



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6898

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزو تعلیم پیش بیا و اگر بر تخیلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کش از باغی برگوش تو قلعی زینا نخور کا نایت پیغام بری انخور چشمیکه کشائی تنال بکشا اما از ره رنگ جلوه انخور شخص ظاهر را بنظریت ستانما فصول انجمن تحقیق ناشی آسمان را بر بخت مسخر بدین شش تا برای خود پستی ظلمت و اندر ناشی لفظ اگر یافتی اسرار قدم پیش در فصدی از لفظ و شنیدش گو اما طبع تو تحت فصدی کشد	گلستان درین بهاری بین استخوان تغصن زاده عدم زده ایم بر ز رعایت بیهوشاگر همه خون شود سرگرد و بگشا به فسون بی غیر شکست شسته دل خور سیکیم آن همه کاینان تیر از واد بگشا سخن غرور خون اثر زبان حرات است بهر طریقه سیکند سطره تو ز جنگ ما تخل رسیدی بضم خود در عدم در کشا بمجنون سپند زن بی انتظار بگشا ز فرودن گس سری بنده نمای نصبت تپانهای جنگی ره سنگ و شکر کشا	بنجیال چشمیکه سینه قدح خون تل تنکا که ز منت نفس کسی نگذارد آتش سنگ کسب طبیعت شغل کد ام شکوه طرف خود شب خون بجهاب بری مبر فشانده با تو گشا ز دل خشم و ناله رسید باب و لب نفس شره بگشای بره نظر را گردی بگشا ز غبار پیدان توان دل نازک شود و گشا بسمای سکه شیتی شره بر بند و بگشا طبعش خلق باین پیش ز غمت شست و همه گر موج کوه سری بر میدان گرشا تخر نشاء فطری تنه خاک از چو شمس ملتی	که نزار سیکه مید و در بکاب گردش رنگ بدل شکسته ازین جن زده ایم تل گدنی نفس بشاعر قی کن ز حدیث غیر بگشا گهری زهر و جهان گران ده خاک نسبت بگشا ببرید ناخن مطرب از گره بر شیم جنگ ما چه فشان از دل ابد چه اعل طرازی خوش کرد و زیاده تو غوغا بچو نفوس آینه رنگ ما زگران جانبیت مباد شود ناله منفعل شره کاغذت وین قیوم از نظر کشا بچه فرصت و خاکند گل کجین فروخت نفس صرف جوش کن ز غم رخ سر کشا
--	--	---	--

گلستان درین بهاری بین استخوان
تغصن زاده عدم زده ایم بر ز رعایت
بیهوشاگر همه خون شود سرگرد و بگشا
به فسون بی غیر شکست شسته دل خور
سیکیم آن همه کاینان تیر از واد بگشا
سخن غرور خون اثر زبان حرات است
بهر طریقه سیکند سطره تو ز جنگ ما
تخل رسیدی بضم خود در عدم در کشا
بمجنون سپند زن بی انتظار بگشا
ز فرودن گس سری بنده نمای نصبت
تپانهای جنگی ره سنگ و شکر کشا

<p>هوس جوع و شهوت شده دام بدست به حیاط آستانه رنگ سوج گیسو کشا دل و دودست نه لبسته بچه غم و تنگ شده شقی از غماض طرح کن در مصرع کز کشا به قفل زرد نوکامی تیر بوستان نکته زخمی آت آب و رنگ نمور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت نه ام احد تا بهفات از و سوسه اوتا آب سیراد</p>	<p>اگر از نوع آدمی زخود افشار زرشا ادبی تا تسلسل نکند شیشه بیات تو بهشت نشسته گری هست کز کشا اشارت همین یک باد و درینا و جام است دو پیمان آور و طمع من شعور بهر جا کمال یقین نش است ولایت رجوع صفت است و ذوات حکایت که تا چند بخلق به اعتبار پکام و زبان سرمد مالیده اند مکن کشیدم از جرات این کلام لبش گشت قفل من کلید دوئی را درین زمین بار نیست چنان شور و جوش است گفت پشته نیکو و داین خم زستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی سب پرده این خمیس که ورت بلای تیرست و بس</p>	<p>ادب آموز مرمان لب تشنگی ست بی بیان که با نواز قلمت پری هست و کز کشا اگر کشای سپید است و علامت بهشت صریح دوش در نرم خوشان اگر بوش است یک ساغر تمام یکه کرد اسم نبوت بلند برون زمین و کشفیتش جلوه است نه او عیب این و نه این غیر او شدیم مجوز طریقت حرام نمانی رموز خفا آشکار نمی زبید افشا را زازل که ذکرش کنی فتنل نرم عوام که جاشا کرا طاعت گفتگو است عموم خصوصی نمودار نیست بعضی سخن ما و تو عا بنرم بعد رنگ سنجید از رنگ جوش ز انکس را نیست این گفتگو از و سوسه ترا ویم دور می کشیم نکته باد بگویند آشنای کن</p>
<p>زینکان بگالگی لک زنی با قفای آینه متوجه سبکاش تا بهیت خود را منقلب نه بشی رما حیف از تو دوری که مقیم باغی در آب روی تری در آتش داغ که صحبت اکابر و نه یافته و بر تو آداب بر طبع خفیش در زنا فقه رما سیدان بهیقین که سر کشی کم نیست غزل ست اگر دوست کش که بسیر سر و سن آ</p>	<p>از لعل غافل حریف زانغ نکته اگر طبیعت کسی را امل خب و ففاق دریایی یقین شناس که طبع نه از ان کرم رخم صفت از سجده بچیکس نمیکرد ابا صحبت اینها موثر است اگر باش که شیطا صحبتی با و ام صفت توز عینچه کم ندیده در دل کشتا بچمن و را</p>	<p>که صحبت اکابر و نه یافته و بر تو آداب بر طبع خفیش در زنا فقه رما سیدان بهیقین که سر کشی کم نیست غزل ست اگر دوست کش که بسیر سر و سن آ</p>

بی ناهم می رسید و بویستند ز حمت جفت جو
 نفست اگر نفنون در تعلق بهوسن جسد
 بهوسن تو نیک بد تو شد نفس تو دادم و دو تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیال تو مرده ام
 چه هو از هر تی بهیبه بتا طے زده ام نه
 نه بواسع اوج نه بهیتیت نه فروش شواکسیت
 چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 بکدام آمده ای که تو فرست این همه غافل
 ز سر و کشت محفل کبریا چه وقت میرسد این ندا
 بدرای بیدل ازین نفس اگر انطف کشت
 غزل همه عمر با تو قیوم زودیم و زودت پنج خار را
 چه غنای نهاله به نیستان نزدیم گامی ز استخوان
 چه تر ز خجلت و عازده ایم بر اثر غنای
 همه را بهیبه الم بخود می قدحی ست از می خفت
 دل ناتوان کجا برد الم تر و عاجز بی
 عبودیت نه نیستی ز رسیدن شوق تا بلیت
 صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین نیک
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیم دست نطفه
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه و عارسد
 چنین طبیعت بدلم ادب آشکار گفتگی

خیال حلقه منزلت او گری خور و بیخستق دریا
 زده دامن تو سیکش که درین ربا و کمن درآ
 که باین جنون بد تو شد که بهیبه الم تو دامن درآ
 قدیمی به پیش من کشتا نفس چو جان بیدل را
 گره حقیقت شنیده بشکاف و در دل من درآ
 چه حیرت حاصل بهیتیت نفست شود و بختن درآ
 به بهشت عالم غایت در جستجو لبشکن درآ
 تو نگاه دیده ای طے شره و اکمن و کمن درآ
 که بهیبه ادب و قاز و بر برون نه شدن درآ
 تو بغیرت آنهم خوش نه که نگوییت بدین درآ
 چه قیامت می که نمیرسد زکات زانکوت را
 که ز خود گدشتن مانند بهار کو چه دوچار را
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار را
 سر و برگ گردش ما بهین چه خط کشد بجمار را
 که چو سیم هر سدم او قند بهار آبله کار ما
 قلعه خجاک سیاه زدن بنویس خط غبار ما
 بهار دامن ناز و زلف ز خاک دست شکار ما
 بغبار میرود آرزو بکشدید و دامن یار ما
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما
 زده است ساغر رنگ و بود باغ غنچه بهار ما

اشارت بکوشش نمیدید کل زان	ز قانون یقین می یافا	اگر کسارت کی علم رنگ	بر حرم آباد آب آتش رنگ
چه آب آینه معوج تلاشت	عرق بیانی سحر شات	که خاک اینجانب گل کرده است	جبین حرم نم پرورده او
چه آتش گرمی ما وین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کر و دو و دماغت را بلند	عنارت شعله غیر خود پند
که امی سنگ ساز دل گرا	فره نهای قیدیخت جانی	کر و دروازه زادی نوایت	قلع کشت و شد ز غیر پرت
حکایت	شبی که در گریه طوفان کاریم بود	حساب اینست دلداریم بود	

نفس پرده دل آدمی بخت ز وضع بیدلی بیدل چرانه	نگاه از چشم حیران گریه ی بخت طرسها کن گرت اشکی دایمی	که آشی غافل تو خود هم چشم بانی سرمه و درین وادی کلاهی است
نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود + و رحمت خدا با صفا نمی پرداخت متوکلان - افات سیکشت و مجربان را نا امید یسکشت رباعی در روزی کس فرد تردوی بود از بیهوده نزار حلقه عقا میر است حکایت		
سقطه را هوا در گرت مهر عقد گردید در بیدش زور یاد آمدش کای جاب کما تالین شیوه نقضانی آ بهر خرد مانی تامل کنی به بیگاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خوب کلاهی ز دوازده بر روی	که باید دماغی کجور گرت نفس گشت زنگار آینه گشت و غفلت ندی نقش نمی آ که سامان انجا پریشانی آ محیط گردن نشانی گل کنی و دستبر تباوت خویش وطن بنفقت فراخی ز سبب است کدامی سرگران بساط غلظت	بدست آمدش زنگور گرت خیالش شیمانی آورد بار هر کس در دم خردی زبون به خردی ز داند نشانی غلظت اشارات ز پوشیدین چشم خویش کنی مهره سری دوا شست انخاب است ز ترقم خاکهای شور
چو می گردن نموده اصل طالعیه می گردن طالعیه داری نیازی چرا خون سودی که در دم شنب سیر اوراق لاله پیدا چو شنب از داغ لاله گرد و عرق ز نواف غزاله پیدا جلای رنگ شیشه می نماید پری ز چندین پیا لاله پیدا شکست در دو لمر رنگ که رنگ من گردنا لاله پیدا که گرد و دوزب افشایم چو بال طاووس باله پیدا که ابر در محوسم زستان نیکند غیر شاله پیدا که میوند این گلوز اشان چو استخوان از نواله پیدا تو مگر این فطره کنی که می عرق کنم از حبس شهر بر هم آرم از این دآن همه یک ورق کنم از حبس که بوسم آن گل لعلگون سحری همیکنم از حبس بن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حبس	غزل فشد درین درگاه عبت نفهم چندین رسالت صبار گیسوی مشکبارت اگر سامد پیام چینه فلک ز صفی که یکشاید براعتبارت ستم فرایه چو موج بیداد بیج سکنه زبست شیشه ام ترنگه اگر صبر رنگ پر فشانم ز دواستین ستم تو افغ چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز ادا اهل احسان مقبول انعام بد بعا نشان بخود گو ارا گیسو بیدل غزل بنمودستی بی افروپه نقاب شوق کنم از حبس اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آسمان حکمت ز شوخی طبع دون قدحی ز دواستین و تخیلی که براه دین غم باطلک شرد و نشکین چو ز خاک لاله بدون زنده قدحی شکسته بخون زنده	

<p>پوی اگر برون رنجهین نیک کنم از حسیا خط نقش پا برقم رسد که منش بقی کم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کرم از حیا</p>	<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح نه ز قلم رسد با مدینه فاضل تو باز من همه را نیاز دل ست وین نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهانی تصور کرد</p>
<p>که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه چشم بچنان از شاخ و برگ بچ نتوان شکافت ربا علی نیز ک دوی بار نادر دایب</p>	<p>ای اگر گم غلوت و گاه اینچنین من با تو تو ام چنانکه با من توئی پیوسته بوم غیر آتش مکن نکته از قلند رسد پس بیدل</p>
<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم سید و بیکس درین در طه نیال نمی افتاد ربا علی</p>	<p>گر قابل کسب عملی نیز ایدیم در در طه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجای می رسید</p>
<p>از سعی جنون و دگر بیان و ایدیم نکته کسب موقوف بر تکلیف جمالی و کلکای نیست بی تلاشی نیز تلاشی است و بدست و پایی نیز ساشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشبیع ربا علی</p>	<p>چون خسل بیدار شمره بندد از قطره جمعیت دل قانع باش ز چشم طالبان دانش بنگ عبدا انگیزی ابر بهار است درین وحشت سر اشرم دگر نیست تلافی جوست از فیض روانی بر سنگه کرد با او ماند که صبر جزن کرد و با این صورت دان معین شد به طبع معنی اندیش که بر آنچه می آید هم از دست بر آئی که شعور غنای لال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از پر دم دور باش که لیلی دران یروه سے بنیدم</p>
<p>اشارت که در آفاق هر جا کو بهار است چین تنال شوخیهای کوه است زمین گیری که دارد سر گرانی نشد نو سید از اماره وقت بر منرون زمین صفت سلطان تنال چو اشک اول بر و خوشین بخت همین یک ناله در کسار میداد گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد و دو چارش به تنال خوش شره تا بر افشا نذا خوش رفت طیش شعله گر دید راج زد چنان آتش از آب بنشیندم که در آب هم لیلی آتش نیست</p>	<p>گر آنکه به تقلید کمره بندد آبی در گشت آنچه کمره بندد سبا و محبت هر در نیز نگ بهر جان نقش ابری باشکوه است همه آدای است افسردگی نیست اگر کوه از منرون شد زمین گیر که آخر رخت رنگ و دشت ابر بنجاری کرد و باغ شوق آینه است که سیر خلق بیرون نیست از خوش</p>
<p>حکایت دران آب یک منج نازقه پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج جزو ز جانش نبود دست سیر و زبانش ندانم صحبت چه بقی طلفت</p>	<p>حکایت که در آب هم لیلی آتش نیست</p>

نه انون صبحش نشاندی خودش	به بیلا قوی داشت ذوق سربو	شدیم که محور از صبر دور
هم آنگ فریاد چون تار سازه	شب در روز بود آن طلسم سیاه	نه از سر نه شام گشتی نموش
یکی گفتش این شور بیدار است	برنگ نه از ناله قاغ کنود	نفس تار آئینه اش می نمود
کنده کوه را ناله خفت شکامه	بصیرت هر قطره گوهر وقار	حصول تراز عشق فریاد صیحت
گر از ناله و صاخش میسر شدی	فغان سر سبز باد پیوندست	درین شبیده ناقص نوا بودست
همونک گل را نگیر و دیدارم	نیگرود از ناله معشوق رام	ز فریاد دل گوشتا کشتدی
خنوشی راحت قسم می خورد	نفس ملقه گردن کند راست	کس را که صیادی مدعاست
کزین در غلط بجا بکش بارخ	بر آشفست طاعت رر سنج	که دشتی ز آواز زم می خورد
سپندی که بیلاقت جت و جوت	بر بگیت هر کس تسلی طلب	درین حسرت آبا و هستی لقب
خنوشی بود ز تیر عشق فغان	ولی را که از درد خواهد امان	همان ناله افسانه خواب اوت
اگر من بخوانم گل از وصل حید	فغان معنی را به کنار آدرست	جس را به منزل همان به برست
فغان میسرانم بجا بکشد اوت	نگاه گر شد قابل روی دوست	بر آن آستان ناله خواب رسید
بشور طلب هر که دزد و نفس	نسیم گل آرزو ناله است	کلید در جیب و چون ناله است
سامل و دلیل دل مردوست	طلب هر کجا پای افشرد است	خنوشی چو عشق بود مرگ و بس
سپرس از پیشه شامی نفس علم	ولی جمع کن ناله ان شد خروش	نزدیک آشفنگان بسند ز روش
که واطد از یار و سینه مالور است	بعد دیده باید بر آن کس گریست	که سپرد از محبت و من به سلم

فکرمه در عالم آنا کثرت بسا از ناله و پر دشتن سر بایه فرصت تحقیق در بافتن است اگر چراغ بنیش قابلیت
نوری دار و خرد را چنین مفرود تا با خنوع خیال از تجلی کماهی چشم پوشی و در حضور آباد که شمه جمال کب حرمان
نکوشی **فقط** فرصت داری جز آگهی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک غره و اگر در چشم بازست و حضور زلف از بلند فکرمه از فطر که سنگی که حرارت
غریبی به و در آن تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی سخاوت که ماده شکل است
هر گاه به باغ صعود می نماید کتا لاسه عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید به میخان بهنگام ترنج نیز
صورت مثالی بر طبلان نمکشت میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن
انوار است و محال شل شعله بر آنیکه چون روغنش کم شود سر ایا و میگیرد در روشن تر میگردد تا ناله که قوتی
بشیر چون غلبه جوع و صبر سست و غلبه صفا داده ایجاد سودا و جمعی را که با سب و او تو چه هست از صعود

آنچه در نظر باشکند به غبار دنیا
 من دیده آنکه در ادب گاه نبات
 اگر گشتن از گرد و قد بلبل در جلوه فرا
 طبع رستی چون آینه نقش جوهر بر صفا
 هیچ صورت زود گرد و نسیب نیست
 چو حاصل است ناسیمه چار دیوار
 هر کجا ناز بر آرد دنیا هر یکم ندارد
 گشت نقش در گنایان را غبار
 بدو پیمان کجاست اگر زلف نمی شود
 بمعجز گشت خاگر گزین فصل پیدا
 یکد و نفس اندیشه ازل دیوانه بر آ
 اشک کشت تا کجا ساغر ناموسن جیا
 ز شیه دشت خرمی از نفس اند بر آ
 نیست خرابات جنون عرصه جولان
 دو در چراغیکه از دل پر دانه بر آ
 ما و من عالم دون جمله نیست و نشون
 چنگ بر پیش من از نهوس شانه بر آ
 توانی لطافت گشت مغرور
 خرابات نزاکت هاست کسار
 کواکب خیر سنگ است خجیا
 دو عالم صلبه در فریاد آید
 همه گزینش با سنگ ستیزد

خلقت درین جنون سر آئی نیک
 جو عشق مجنون سازد و سپری تنگ
 ز یک سر و صبح خجالت شود و نمایان شود
 نخواهد طفل جنون را چرخ زبست بلند بستی
 ز بعد مردن اگر گشتی غبار و بار و سالا
 رسید از دیده تامل گذشتی از غصه دل
 تو و خرامی صد تامل من گنجی عید
 با وین جلوه ات ز لمار رسید و کده آفتاب
 نفس نگار کند چرخ و صبح می گوی مینا
 تاب بپسیمه بل شته ز ناز کسل
 شیشه بیازار شکن اندک از خانه بر آ
 چرخ کلید در دل و وقف جهات کند
 لغزش مستانه خوش است آبله چایانه بر آ
 تا خودت نیست خبر در تنگست
 زود بد خواب زن از کلفت انسانه بر آ
 اشارت شبی بر تنج کوی دجام
 که از زارش بجزات افکنم دور
 مباد اینجا زنه بر سنگ دوستی
 هزار آئینه در رنگ است اینجا
 بوجی گزند دوست هوس پا
 قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اقرار چندین فرسنگ
 چشم مست اگر بیا بد قول کیفیت نگاه
 شوم غلامان ملک دوش گزینا از کین
 نه شام و لا سحر نوبی هیچ مارا و سپید
 اگر نگیری پیدین دل شنیدی در آواز
 ز صفی را لایین دستان ز نوبه رنگ گلستان
 کجاست آینه تا کده و عجز درین تاتاشا
 ز هاض و مید و مید کجا خطا فریب
 شور جنون در قفا با همه بیگانه آ
 قطره نمی جوش زن بر خط چایانه بر آ
 چون سکن الفت دل پا تو افسرده گل
 از ه صفت کوه و صفت همه فغانه بر آ
 کرده من و نفست غره عشق و دست
 یک غره بر خویش کشا گنج زویرانه بر آ
 میدل انضون گیت خرمین اقص
 ز بیتابی بسنگی خورد و پایم
 نما آمد که ای محمد دوم اسرار
 که مینا در بغل خفته است سستی
 بیک آئینه گریبید و آید
 شکستن مید و در بر و دریا
 سر موسی اگر سیمانیش در

<p>بود آینه کیفیت گل بهر سنگ که چشم شوق بازست بخارا با نخی دل سحر فروشد که در محبت سانه نیرنگ ارکان که منم سرخوش صد رنگ تری است چرا منم نباشد مستی آهنگ که بے تکلیف می ستند اینها اشارت شی سرگرم عبرت نگارم بایب نظر سیکرد ایسا حکایت شنیدم کیش زان با بزی خیالش نقاب منت کشود نذا آمد از حضرت ذوالجلال مبراست این کشور بے خلل از جن شکست آنچه پیدا شود که بحر کرم سرسبز بویاست سلامت منی زید از ساز موج که رنگ شکستن نگر خست یار</p>	<p>هر چند ویکه اندیشد تامل سواد نشسته یکتایی دوست در شتی باز آکت می فروشد بهستی از خرد که دم سوا لے بهاناز به پستی می پرستی است ناشتی نگر تا شیر صحبت برنگ شیشه در دست ندانها زمینا سید دستی باین رنگ ز شمش کشته دودی بود بر جا وگر نه خامشی هم بی جن نیست به بحر حضور حق حق شود که یابد درین نرم رنگ تسبیل ز جنس عبادات عمل و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی ناست نخواهد از امواج غیر شکست میان گل کند گریه ابر بهار</p>	<p>محض کس به طاقی گردد به اعتبار دشمن و دوست به مینای ناز بهست اشارت شبی بودم قدح بکا جا سری هر کس دعا می رست سنان جوابم داد کاسه مخمور غفلت که ز به صحبت نیاست در رنگ نگوئی سیم وز ریخند از رنگ به نرم خامشان دادند راهم که بے قطع نفس این شیشه است شبی داشت با عشق گفت و شنید که یارب چه آرام من لطف قبول که فرش است اینجا دوا کمال متاعی بحسب نقص در کار نیست برین آستان قیمتش داشود میباید رنگ گهر نقش لبست شکست است انجام و آغاز موج</p>
<p>تو ز اشک آنمه پس نه قدس ز آبله با طلب اثر اجابت منتقل بر شکست دست و طلب چو گاه حیرت ازین ارکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود سری سنی از جبین میا طلب چو غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو به ذوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو بنون کند بدم فرست و خوا طلب سپر آرزوی حسین با کسبه افع رنگ خوا طلب</p>	<p>عزل بجدول قسم عافیت نه دلیل جو به عصب ز مراد عالم آب و گل بدر خون رس و گل کجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین دآن ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابر بفساد بهوس آن قدر فروش شهرت کرد ز هوای کبر و سر منی همه رست تنگ فروختی دل ذره گر همه خون کند که کم آوری چه قرون کف پاسبی حبله نشین با نجیال کرد کین با</p>	<p>عزل بجدول قسم عافیت نه دلیل جو به عصب ز مراد عالم آب و گل بدر خون رس و گل کجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین دآن ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابر بفساد بهوس آن قدر فروش شهرت کرد ز هوای کبر و سر منی همه رست تنگ فروختی دل ذره گر همه خون کند که کم آوری چه قرون کف پاسبی حبله نشین با نجیال کرد کین با</p>

<p>شده در غریبه بی نشان بنابر آئینه ات زمان طلب تو بس بود آن قدر که ز سینه بیری اثر خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین بسی طرب کنی مهر ز می چمن ساز صبح فطرت بهیم لعل مهر جوت سحرش در آمد از در پیام گلزار وصل در بر سواخی عشق انقارم ز خاک گشتن چه پاک دارم بجست و جو سحرش شستاهم جان خویش از غلط اطم ز گشت ریشه بچند و که چرخش اندر دلی اسپند به عشق ناز و دل مهر هم بهال از شعله خورش هم باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سجده خجلت آدمین چه ناز خدمت کشد سرین اگر بیارم تو آبیاری و گر چراغ تو شعله کار سب کجاست منظران اعدای که بیدل اشک ازین کار</p>		<p>لفس به قتل امتحان بر و از میان وصف طلب خجوت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدبیل طلب ز بوی گل تا نوا به بلبل نرسد آئینه گفتگویت چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به تار کویت هنوز دار و خط عیارم شکسته ملک آرزویت زیر پایست مگر بیایم ولی گویم کرده ام بگویت چو ماه نو نقش جام بند دلی که تر شد آب جوت بسات سرشته نفس هم بقدر انشون و جوت بگرد نقاش شوق گردم که بیکشده حیرت بسویت که خواهد از جنبه ترین چه گل عرق کرد خاک کویت ز صیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت بضاعتی یک نزاری ست آنکه پیش از تویت</p>	
<p>شکوه گواه قوت جسم آدمیت سی وادای شرط عبادت و شاید قوت عقل توجیه القاب با علوم و حکمت و در لیل قوت روح پر دانه بهت بفرج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود و بر قدرت اعمال و قتل اعانت یابد و سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید و بعضا صحبت و در اعمال اگر اسباب غذا مفقود باشد تر و جسم و طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و نظر و عقل در تیره بر حصول آن محروم که ب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها بر جوع سر قتل</p>		<p>جمیع قضا</p>	
<p>آن دولت جاوید که خلش منهار رزقیت که بے تر و دایر بکنار</p>		<p>قانع شو جمیع دل مفتاح مناجات بحضرت حق</p>	
<p>الهی بخت آباد و طوبی سراپا شکسته بیا با غنائم چوین در یکسبب میر و زین ز پامی اختر و تابای بخت</p>	<p>ز سنی تا دم که بخت میم قدیم پیدای نه از خود و دم چو از دمج ازینانی خوشی درین ده جفته ترن و دانه</p>	<p>کنند نارسائی صید دایم عنان ماکه دارد ز جگر دین طلب بهر مایه شوقیم با که حکایت</p>	<p>چراغ ناشی برق نگاهم دلیل ماکه غیر از نارسیدن اقا است آرزو دارم جا که شدیم ز بے صبر و بینا</p>
<p>باز شش کاکل مشکبار خشن بافتانندی حبیب و کنا</p>	<p>بندین قطیر شام و صحر</p>		

<p>چونوئی بلندش گذشت از کمر ز فرعیان چشم اگر آشتی است که سر رفته آخربیا میرسد خلف راز او ضاع ابل روم بفرموده کاسه پورست نظر قنادم گرداب این چرخ قباب هنوز از خیالش خیال پرست سبا دین عبارت پرست نظر شومائل آب و رنگ فریب کران آب طرف مقتضیت غزل</p>	<p>صلاداد کامی بنو نگان راز چو بر کار سر ایدر انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت در خضر زین ادراج آفت گرفت بجین از غم انفعال لم چست باین پرده که محرمی بایست سباش از خضر خضر فیض به خوش است گرد و آفت در خون</p>	<p>سباشید غافل حسن مجاز ز موبه سیر اندیشه و این سر مشغیدم ادب کرد موکام روم به است و کشادش گرفتار بود که یکبار سن هم حکم شباب زمن مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در و سر کفن باید از جامه یاد آیدت خضر نشنه مطلق انگبی ست که این مکان چو قدم نمی خورشی خود</p>
<p>به دور و زه مملکت این نفس زلفت شمایه صد هوس چو گل از طبیعت به نشان بخیال و شتی آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو نه عروج نفوذ قدرتی نه شاع نشه نظر ته همه جاست جادو پیچیده همه است خجالت کاوش ز منون مطرب و چنگ آن مکن آفت در اثر فغان عمق تدبیر پیوده خور و بی همه سخته دار و مودی طلبی که از تو بیاید لب و لبت چو بیارسد ز سواد لبت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای رفشان چون بوی گل نیرنگی از پیر هشت با صد حدوت کیفیت و کم از مزاج نازت دم تزیه صبر شمع جیای پرورده تشبیه تو تبدیل ناز آشفته رنگ لباس آرزویت</p>	<p>نه آنکه از طیش نفس که چه بیضه میشکند پرت به بر بنگی زدی این زمان که دید پیرهن از بخت نه توانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه نیکوت چو غبار و اعتلا عجز ته دوست مایه منبرت تو چنان محروم که زگرده بختی زند خط سطر که لفظ نامه عاجز ان کند القادرات هوس گرت عذر از بلا که ضروری که رسد ز منصف گوهرت سهر آرزو یکبار رسد ز داغ آبله ساغر که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه به رهبر عفت شوم تا گرد من یا به سراغ دهنست یک ریشه شوخ نه زو تحم دو عالم خرمست جان صد عرق آب نقاشی کرده لطف به پردگی دیو این طرح نقاب افکنه نیت</p>	<p>در دو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت خاکستر پروانه محو چراغ آینه است دل با حیرت که خون بر عقل ز برق جز روادی شوق لقیین صد و سی و این نه آسمان گل و نیل یک برگ گلشن</p>

<p>هر جان برون پوشیده خود را بخود پوشیده ما را با خود آشفته نگاهدار من است حقیقت در بر و بی حقیقت آئینه جو</p>	<p>در نور شمع مضمحل فانی بر پشت نی عشق نام فی جوش تیغ ارم بیا بیدل چه پردازد بگوئی سخن تا</p>	<p>جوش محیط که با قطر و بست آئینه با ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکت حکمت ریاضت صفای</p>
<p>باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر قواسمی گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آورد دست نه افزای صلاح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنت نه آئینه را بشقی صیقل فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا به یکس بریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و بخوا و غیره نیز پرداخته مگر در ضرورت احتیاج فقط بنیاد صبد که کارگاه است روزی دو حرکت طبیعی ریت بر صوم و صلوة بر بیشتر اکانجا تبدیل به امر کمال عرفات مناجات حضرت حق</p>		
<p>آئی حیرت سازم چه باشد من جمعه سیاه تلخ چه هست بجز حرف چون کلام منور چنینم بود در خط جبین کم برین یک نقطه لوحی در شاک من بیدار تا نقش خشم یز فم نقطه خود زده نه بید سرا پا کفیه زخمت نگارم حاجم محو طوفان خرم و بیج بداد این هستی شرم رس ز حسی من برون آیک کی</p>	<p>شکست نگ داشت چه باشد شکست دل چندین ناله زبان لغزشی دارد و بخت کمی نقش جبین آید کم فوشی بکانه از لایم بود نگین گل گریه از نقش نیم چه خواندستی نه از غم بود بزرگی که شرم سرسارم که یک دریا با لایم تا شوم بیج تو ای هستی بیدار و عام زمن چند نیا که ای من</p>	<p>بدرمان قبولی تا برم راه سپیدم ناله در بنیاد و دام دور و پیش جام هستی من بکاکت آن خط افشانده نشدیم به غم و شاد آن خط شما کی تا از خط کی رود پیش ندارد نسبت حمد تو در انگ بگویم که رساند سر کشیدن برگی که گشایش فروشم تو را غموش و من دایم جدا بوجم اندوده ام روشن نشا</p>
<p>حکایت بخون کی گفت ای خبر سهارت عیان بودن شانه که لبی بشرط شود و خود چون رفتم از خودت این غیا نبویدی آن آتش از فوتم صفتا بقا تکه ذات رفت</p>	<p>دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد و سر دلیس نمودش نمود خود بر فتن زد و خرمم پاک شد که آئینه با جلوه و آسوستم ز خودم شد م حبت و جویم نامد</p>	<p>ز غفلت چرا بوش در باخته سخت دیدن از شعله ناگشته زمن بود سوز طلب آتش کار فلک داشت طمر خاک شد دیگر لطف اعتبار رفت چون از میان زنت او دم نامد</p>

<p>یقین شد که طوفان او بام بود نفس جیب بر شمع خود درخشان</p>	<p>پیر لیلی چه مجنون چنین نام بود در هستی غرض حقی خوبست و بس</p>	<p>سپید بلی بدل بود آتش ز دم سنبلی داشتیم سبزه پیچان</p>
<p>خسکه</p>	<p>شدیم خود و جام بخشش ز دم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سود گیت ز دست خون تحقیق آمد بگوشت</p>
<p>که عالم همه کلفت الود گیت همین دققت بینان عیش است خیالی تو مصروف فهم آوریست سرافتگی بیخانه یادت</p>	<p>دولت لب که در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آیت ز دیر جسم در تاهات ول در اوقات آسودگی قیمت است</p>	<p>تا مل نداری نگه بر سر است چو تمیز در امتحان آیت در خجبا گمان تسلی بسر بنایی جهان بر سر آفت است</p>
<p>طلسم طهر نیست خوشکد خود دست آب و گل طهور امتحان گاه آرام نیست نه ساز طهور نیست بیچاره</p>	<p>عیانت پوشیدگیهای راز بجای نیر سامان عفت کجاست ز بس رنگ گردید پیمان شد ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>می عافیت وقت این جام نیست ز خنایا این بزم راحت گذار دل آندم که خون گشت می شود حکمران مجنون جفت بیخانه شد</p>
<p>طهر صید کس نیست که میشود اگر نشسته و در آن خوب است زمین گیر سر به از قشر راسته که اینجا سر از جیب دارد نگاه</p>	<p>فناست مضمون این حرفها بچو خواجهای بان نشه موصول گشت نه خم گل گفت نه قلع نه سید نگاه اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشه است</p>	<p>چونم میداد نشه عشرت شکست دست مصروف این طرفها سر غش خرابات بی رنگ و بو درین بزم تا کی توانی بشت گرد</p>
<p>که تا طاعت با فیت یعنی مصروف است از اسباب تقصید باید گذشت از اسباب تقصید باید گذشت که تا طاعت با فیت یعنی مصروف است</p>	<p>هر چند آثار و تو عیش ظاهر بهیسا از قوه لفعال رو دینی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مروج کوئی موازنه نباید و آنچه مصلحتی را بکینند</p>	<p>کاز نسد مایه را با سغ تول فعلی که شعر خیر و شر است قرب دنیا بهوش در نیاید استقامت مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است اصل دنیا باالی الله است نیاید و اطوار اسباب شود هم نسبت مجنون نشاید و پیر با</p>
<p>هر چند آثار و تو عیش ظاهر بهیسا از قوه لفعال رو دینی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مروج کوئی موازنه نباید و آنچه مصلحتی را بکینند</p>	<p>شخصی ست حقیقی تنزه مرآت زان شخص بدان غیر طوطی خطر است</p>	<p>کاز نسد مایه را با سغ تول فعلی که شعر خیر و شر است</p>
<p>قرب دنیا بهوش در نیاید استقامت مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است اصل دنیا باالی الله است نیاید و اطوار اسباب شود هم نسبت مجنون نشاید و پیر با</p>	<p>قرب دنیا بهوش در نیاید استقامت مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است اصل دنیا باالی الله است نیاید و اطوار اسباب شود هم نسبت مجنون نشاید و پیر با</p>	<p>قرب دنیا بهوش در نیاید استقامت مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است اصل دنیا باالی الله است نیاید و اطوار اسباب شود هم نسبت مجنون نشاید و پیر با</p>

<p>اینها که کن از روی دلت فخر استفتا دیوار زنگار نیست</p>	<p>تشریف خرابات هوس نیست جز بهشت رفعت و شرف نیست</p>
<p>تو هیچ شنبه نیرسی چشمته میگذر سه عبت نه شکسته بال در بیان مهوای او نه پری عبت همه بی سیمال خود که توئی همین قدری عبت که درین شکسته خار پانکشدید گل تری عبت چو یقین ز دوز استخوان بی عمر در سپری عبت دل شسته گر بصفار سده پلید بوم بر عبت چه قدر شکستش مهبی که چنین نه و تری عبت عدی عدم عدی عدم ز عدم چه پرده در عبت چه شخصی چه قیینه که خوی غلط و گری عبت بنظر نه گو گو شها زبانه در مذرسنه عبت ز چشمک ذره جام گیرم آن شکوهی که هم گیرد کسی ز قدرت چه دانکار و که دست خود را قلم گیرد کمال میزان اعتبارم شبست کز ذره کم گیرد گر آمد و رفت این نفسها با تو دم گیرد که نام اقبال بی نیازی بی که ناید هم گیرد سند که باد و ماغت آخو بنخ نفع شکم گیرد چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد کم گیرد که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم گیرد چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم گیرد که منت سر بلندی آسجا کس بدوش الم گیرد کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم گیرد سکیده از جلوه شرم و از شکست آینه کم گیرد بصغره که نام او نویسم بجز غبار از دستم گیرد</p>	<p>عزل ره مقصدی که گم است و بنگال موهبت ز فسانه سازی این و آن که سلبی بی نشان چمن صفاد که ورتی می جام معنی و صورت ز زبان شیخ خیال کن بختی است عبرت انجمن هوس جهان تعلقی سمر و برگ حرص و تعلق نگمت بخود چو فرار سد حقیقت همه وارس چو هواز کسوت شنبه شسته نه فرار به هوا کش چو سحر علم جهان منون هوس اوم نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان عجز ز تنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان عزل اگر دماغم درین شبستان خارشم عدم گیرد دران و بستان که کسی گردون محکم به خط کشد درین قلم و کف اعتبارم هیچ کس مهربی ندارم ز عرصه اعتبار کوئی سر سناست قوای ربودن نفس چنیا نه میگذاری سباز نقش نگین نه نازی نفسیه از عاقبت ندارد و حساب بجز غرور و بون با سن در شتی که طبع غافل خطاست تا شیر انفعار نرفته از خود ندارد امکان بختی رفگان بسیدن خیال نامحرم گریبان دواندار البصد بیابان گزیده اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز اگر باز نم زور هست نیم حیات کش غارت دست منظور بی نیازی ز غفلت کز ذره آینه ندارد این کتب یقین که درت انشاکری چو بیدل</p>
<p>نقش</p>	<p>نقش</p>

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون مدح و تمجید نگردان جلوه خبر ساز گاهی محمد ظاهر و باطن حسد راوند صد و سوزنیکار است اینجا زبان تا میکشانی موج سید است	که با نام محمد آشنا شد که که گویند هاشم سپهر بنود آن سیم جز خود گوئی نذار موج جز با بحر پیوند که یک موج هموار است اینجا و که خاموش باشی جمله ریت	دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چید ز احمد را بعد خبری میفرود نگذرد احمد غیر از احدیت چه موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریبان بحر ریت	ز فرستی آمدند که سیرگی لباس رنگ پوشید اگر کسی فرود آمد نمیکند بود یکی در یک گشت اینجا عجب بغیر از سیم که موج و کجا بحر زبان آرازی اینجا موج حیر
اشعار			
سخن غیر از دوی سانهی ناله سحر آئینه هم پر از دل بود تا مل حرف کار این دکان شد یقین شد که در هر قطره جاست فیض حکمتی اعطا آماده است خشتین گفت انجام موده کز	صفا می آید از آن گل بود چرخ خلوت سر یک عیان شد	خشتین که تحقیق کردم غار نهال از خاک گلشن و قفس آ	بر آب و خاک هم شمشاد از جای آب و خاک خود خوش گلشن است نهان در هر کف خاک جاست غماری وصل بخوان گشت
حکایت			
بجویند زدی که ای یخچر که تا جام می در کف میست در دفتر زن با دشتی طلب ولی جای نیست گرا بگی	نفس گرمی است با دشت در خوشی از حشا آماده کز ز هر یک گفتی خبر دی اثر دلت هر چه خواهش کند زینا و جام آنچه خواهی طلب	که از الفت می نیستانده است بنهر کرم و دست سانه کین بهستان زانند انکاره دو عالم یکجا و جان است دی کار و دشت زدی کجا میاب	غماری وصل بخوان گشت نذار دوش اجابت قرین عیان گشت تقطیع امراری ببطلست در گوری اگر است و غای می که گوشت و شمشاد
استعاره			
شیب دوشتم و جد بیتابیه ز بس که طیش ناله و دوازده شد که ای یخچر در خرابات هوش تو صحرای بیخوات مشو منم	در آئینه ام بود سیاه عباسی تا شکار خانه شد همی جام نیاز داشت گوشت سبا غریب کردش رنگ هم	نفس مال صد تو گفت گو بر آتش زو قفل شیشه هر جا شو و قفل شیشه مرث تکلمه در اعتبارستان تاج عمری حقیقت خود	بست که از باغ مینا تهنی است سوس برق تا بر آرزو بجیرت دود از دق ریش چه لازم نفس از دت خون
توضیح			
رایک شخص تصور کردنت باید نمود که مرتبه جماد و طبیعت اوست حکم ثبوت جوهر و مقام مرتبه ثبات و هیولان آن بحسب میلان بود و نشو و نما و مرتبه حیوان عرض بیکر یا طهارت قدرت حس و حرکات در مرتبه انسان شخصی			
مصور فطرت جامع آیات ربانی حیوان آثار ناشناسی است	که هست جماد است در گشت ای زرعیمان آنچه بلانیز گشت	و زمانیه شوق تو بعرض رنگ است تکلمه در اندرون و غای انسان طبع	
که حکم شیبای کوفی غالب است تا که ریت از سامان تدبیر قلاش و برافزنده که تاثیر اسامی الهی تسلط دارند			

<p>ساخته اختیار و در تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنزیه و آرستگی و بی پروائی را با همی</p>	<p>عالم مشغول حاصل فضل و هنر</p>	<p>بیکاری و وضع بدلان اوقات</p>
<p>من آن غبارم که خاکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان نبودن خروشی در گرفتار نشان باین گرائی که آوار و در زخمت چندین خیال و شوم ز بهر باسی ست سحر گام که گر بماند ز سر زانم دل از صندوق اهل طرازی جدا گرفتست هر زده تا نگاه غفلت کین مار که نافرگان نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوقم آتشی نوشا غما مشرقی که طبعش بیک اقبال سبک و تابان اگر ز شمار دهر باشد بنای انصاف را ثبات و کی که پرورده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چون آله از آیین بیابان قبول بر مایه تعلق کین که آفتست بهر شغل مهر است زانجهن آرزو که یکم اهل شری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سنگی کرده ز خود سفر نکال خود چه بر سر شتر طبیعت عاشقان به سنسورگی ندمه عنان بکر ام آینه جوهری کشم اتفاتی ازان پری بکاشش معنی ناز که درین قلم و امتحان ز بهر حالات جهان که تو بر آفرین همه دام و دود بچنین جفون که کس هم ز قلم تو که است ششم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام بهر استی زرسیده ام</p>	<p>اگر را با سحر بر آیم شکست ز کلمه آتش بسوزد خزاین که یارب درین سینه ان بر دایم شاکر گیرد چو کشتیم پای رفتی کو اگر می طم بسوزد سکته خراگوش سبب قشایم تو شک از خاک بر گیرد سباده شرم نفس گدازی عنان این بهر بگیرد طرب تیرین با خفته خواندنی که سایه اش زین بچیند چو بمان است ای که رشته با جو عقده گیرد و کبر بگیرد ز بهر جو گیر و جزا نخواهد هر چه کرد و چه بسوزد سنگی که تعمیر رنگ دارد و چه شش در آب زیند چو شیشه بر رنگ خور و سازش کیش ز بهر شیشه گیرد تو هم باین رنگ دامن نشان کجین دامن گیرد چو شمع خاموش ترک سگری تا به ایت سوزد من و پر فتانی حسرت که زمانه گل سهری رسد بهر تو نامه بر خودم اگر چه چو رنگ پری رسد بر ویم در محبت امان که باز ناخبری رسد تپ موج مانبری گمان که سینه گری رسد بکر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد ز بهر اگر من ناتوان خشم بمو گری رسد عفت عفت سگ بسکه خود و لکدی فری بخاری رسد بهر از خون طید ازالم چو رگه به پیشی رسد تو اگر ز خود روی آفرینین تجاوز تو ختری رسد ز قد چیده شنیده ام که چو حلقه شد بدی رسد</p>	<p>من آن غبارم که خاکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان نبودن خروشی در گرفتار نشان باین گرائی که آوار و در زخمت چندین خیال و شوم ز بهر باسی ست سحر گام که گر بماند ز سر زانم دل از صندوق اهل طرازی جدا گرفتست هر زده تا نگاه غفلت کین مار که نافرگان نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوقم آتشی نوشا غما مشرقی که طبعش بیک اقبال سبک و تابان اگر ز شمار دهر باشد بنای انصاف را ثبات و کی که پرورده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چون آله از آیین بیابان قبول بر مایه تعلق کین که آفتست بهر شغل مهر است زانجهن آرزو که یکم اهل شری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سنگی کرده ز خود سفر نکال خود چه بر سر شتر طبیعت عاشقان به سنسورگی ندمه عنان بکر ام آینه جوهری کشم اتفاتی ازان پری بکاشش معنی ناز که درین قلم و امتحان ز بهر حالات جهان که تو بر آفرین همه دام و دود بچنین جفون که کس هم ز قلم تو که است ششم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام بهر استی زرسیده ام</p>

از کمال نظم جنون اثر بگذاخت بیدل اینچنین			چون قیامت بران منبر که به چوونی سهری است		
قصه کرد و در کز دنیا سوال			حکایت		
خیال قدرت سر و گزاریا	صفای لبت صبح انوار بار	جا نشسته صرت قلقلت	نظر آینه گاه رنگ لبست	که بود از تو روشنی تو و بدو تا	
لبت از چهره در و سجود نیاز	چو گل میکند شوخی خنده با	اگر این غارست قفقه حیرت	وگر ایشو سجودت کمر است		
ز شل تو خضر حقیقت من	راه طریقت نزدیک خطا	در شنیدن این شوخی و طعنه	که از آستان کج نیست چهل		
باین برنگ امت ندیدت	بقفقه غار اختر است و بس	مرای ذریعت خون سازند	بخون جگر حلقه پروازند		
کاسی حقیقت از نور غیرت تنی	نارخی افغان در آغوش	همیشه پی فوجی دیده در	همه گوشه دار جهان خسته		
غایب نمین کردن این خطاست	اگر خون من میگردد در دست	که از طاعت حق درین سخن	شده عالمی تشنه خون کن		
چو خوابم رو نمی بیا آورم	برآورد از غنیه خیمه سرم	فشارند در سجده معلق حنا	که خون جگر زردم در دهان		
دویم این گروه ندیدت مال	شمار بر خویش خود خرم حلال	که دوست بر قتل صلاک	که گفتت خون منی امید		
ازین سخن بدین خوش بند و چرا			حکایت		
یکی غافل از رنگ او توئی	نوا آموز نیرنگ عالم دونی	ز طاق سرایاقت آینه	صفا و صفای طبع من	که بود از تو روشنی تو و بدو تا	
در آن آینه صورت خویش	گر قرار شدیم قدر زین دید	و به یک انگشتش بس خلاق	چون منی نیست از نظر این طاق		
ز هر جلوه شش صبرتی میبرد	بجوت نظر باز در رنگ بود	چنین بر دواتش عری بر	در آغوش دمی رفیق دگر		
گل دشتش زنده غیرت	هم از خویش انطیافه حیرت	چو گوی که قنار غیر خویش	چو تو ویران بقدر خویش		
که با که زلفت رفته آینه اس	تو گوی ولی رفت از آینه	زده از زلف در صیبه آرام جا	چو اشک از لپکین کبر خویش		
نکست آن گنجینه طبع آن	جهان شد شیشه شمع ترکان	زین طایفه بر سر کوفت	نقشانی ز کمر زده خویش		
نفس خن شد و ناله ماند از صفا	کسی یار بار خور و نگر و جدا	رفیقان که این مژده یافتند	سجای از حلقه و کشته یافتند		
که ای بخودان لوح آینه بود	که هر بر تو نقش تو و آینه نمود	که آینه دیگر آری بکبت	چون جلوه باریت کشید صفت		
طلب پیشه را بقفقه شش کا	چو گردید تحقیق آینه دا	ز زلف تو هم خبر دار شد	ز خوا میکه میدید بیدار شد		
خجل کردش از نشیبه و هم خویش	بنالید در راه هم خویش	سج و انصافی فلک نشین	که در آینه از سبیل زو میباید		
بگو تا نفس بر لبش را شکست	ز ناله آینه اگر آه داشت	به برایش آینه گشتی و دو جا	نگه از زلف کان گشته بخار		
یکی گفتش این انصاف است	ز آینه رنگ گشت	چو برین صفت خواندی چندی	خطا اعتبارات نیرنگ باز		
نزدین گل چین زو تا داشت	کجا به چوین شمشیر داشت	نفس تو کرد و با هم غفلت	دوی چند با غیر بروم بس		
نمودم جوهر آنچه توان نمود	فرودم جوهرش آنچه توان نمود	که خوشی است رنگ خار و دم	نکته اثر باری نادانم		

بیگمائی من خلل سے نمود	مرا گر چه با من بدل سینہ نمود	همان بود آئینه دیوار من	یقین شد که در بحر اسرار من
خود تا نظر کرده دیگر سے	دشمن هم دارد دوی پروردگار	چو آئینه با خود دور و گشتن	تا شای خود غیر خود گشتن
دو شام چرا چون سبختی کم	گل را بش و حدت کونان	چرا ز کم کشیم تیرنگ و بوی	بباریکه صفت تر است او
تکلمه نبوت امریت معین کشوف مراتب جمال و ولایت تفتیحی به هم مستتر در ده جلال فهم بر هر چه معین باد			
رحمت تاویل پسند و در کمال پیچیده است بی تاویل صورت نمیدد			
اسرار بی رمز ولی میجو است	حق فهم اگر خشم علی میجو است	خلق آئینه است نور احمد در باب	میدل رقی خفی علی میجو است
نکته فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیر و اختلال که تشال حمیت و دو چار تشال			
تواند نمود و در چهار سوی معاملات نفع و ضرر و کمال سودا می نیارسته که سودی از نقد و مجلس عافیت چشم			
تواند کشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار برداریم و انداد و نما سے			
مطلق بساط طبعی طبع نماید تاروی این دکان در بای اعتبار بر آریح که با سبب			
فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و جزوت و نجوم	یعنی این سعد و خسر با و نظر است	
جنت نامکن است و جنت معدوم غزل			
فسر و گشای ساز ارکان ترانه ام را عیان نگیرد			
ز دست گاه جهان صورت نیم خیالت کیش که در دست			
جای است این که عالمی اسیر مکنده است خاک دولت			
دوست رفعت اختیارم بیارسانی رسید کارم			
غیر و شست بهج عنوان حضور در جنت ندارد و مکان			
مناد بر بایه تعلقی که کاروان مستماع هست			
ز خود بر آتار سد گندی بکبر که قصر بے نیاز سے			
اگر بزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباحث غزل			
کجاست عاقل ربای عالم تو نیز سرکش کج ادب			
در آتش عشق با سوزی نظر بدایع و خانه و وزیر سے			
فتاده راز خاک بر داریا مبر نام استطاعت			
اگر در دارستان شوقی بنگار هستی بهج بیدل			
غزل بکلام فرصت ازین چمن پس از رضوی آفرشد			
حدیث طوفان نوای عشق خموشی از من زبان نگیرد			
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد			
سبک تگر و چشم مردم کیمیکه خود را گران نگیرد			
لباز و شست پیری بر آرم که دانهم آتش بیان نگیرد			
ز صید مطلب سوغ کلم گیر اگر دولت زینجهان نگیرد			
بچار سوی که خود و فرشی رواج دارد و دکان نگیرد			
به نزد باناسه چین دامن کسی ره آسمان نگیرد			
که تیر پرواز را شاید و میکه بال از کمان نگیرد			
که شربت وضع دستها چو حلقه ات برندان نگیرد			
که از چرخ هوس و روزی تنور افسرده نان نگیرد			
کس که گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد			
که هست آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد			
شب خون بهر حضر زخم که نفس شراب سحر شد			

<p>نشانه از دل گرم کس بپستی کشم موس نگرفت کردن آسمان سر راه هرزه خدایم دل آرمیده بخون کشش ز تماشای منصب غرت ز لب فصیح و فایان بحديث کین مذبی زبان نه پندای ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشیم ز کمال طینت منفعل بچرخ رنگ عرض آرد هم سجد بقیه که شبید او کشد انتظار مراد دل بسجود در گرش ای عرق تو زنی نمی منهاره نظریه چه داند درین چمن بخیال رویش شکسته ام سرور بگهت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب</p>		<p>بطلم در آینه چون نفس که ز جوهرم تیر کشد مگر مایل نقشش با قره پیش نظر کشد که فلک برشته گوشت نکند خلعت اگر کشد ستم ست خطل اگر کشی به ترازو که کشد کشد که چو موج آب که یاسه غم انفصال اگر کشد مگر از حیا عرق کشد که مراد پرده ندر کشد چو سحر نفس در دگر کشد که شکوفه بزم کشد که مباد سحر جبین من بکشد دامن تر کشد بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آب که تر کشد که چو شمع از مهر غصه خود قلع آفریده و در کشد</p>	
<p>و چون تو بپستی خیرت تم نماید ز صغیر عتبار نه چنان شد آن لفظ اسرار تو این لفظ سحر استی در آن مگر که چه میر جهان سبکیند جنونش تحقیق از روی نهاده</p>		<p>سجده خفی و جلی آشکار نگردد از زمین کاتب جدا بغیر از عباد تو هم خوان سفرهای و هم و گمان سبکند زاننده شمال بیرون ده</p>	
<p>سجده اگر داد عرض شهوت و گویا شود از نفس سبوت زیات بودی آشفته است مگر دست بر سر منزل عبود کس از نقش این پرده گاه</p>		<p>که تیر بایندین است جابیت از طوبه اش و زوایا دل کشش لوح محفوظ است و گرنه بقا و عدل خفته است زوایا از حیات و ششم دور که بیتا و دویم سوره است</p>	
<p>چه مقدار حیرت نمون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم و زین صورت آئینه کار حقیقت که محو تفصیل شد چهره که ترتیب این بنفشه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشد مختلف از حجاب بکثرت همانست کاندرا حسد</p>		<p>که هم در خود از خود بیرون رفته است چو شکر گان ستم رگ خواب و هم که زمین پرده شور که میکشد بهم بختن از قدرت تا حقیقت به مضرا بی کنه عرفان کین شالیت از عالم عتبار تلاش و دوی ز ولع تار جنگ همان یک نواداشت این جمله است ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	
<p>انگه داری از پرده بیرون زوم زب از دگر نیز سبکشد ز اجمال اگر گل کس مدعا خروشد سازای نوای یقین نو آرزوایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ پس از امتحان شد یقین کان عذر خطل نیست در وحدت مقبره</p>			

<p>مگر آنکه جانم رنگ ماعرق از برت بدر آورد که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد سر خود بجاوب عدم است که ز چنبرت بدر آورد</p>	<p>مذمت تامل السن و جان به لطافت بدت نشان به بضاعت هوس آنقدر مکشادگان مفضولیت من بیدل از خم طرقات به کجایم که سپهرم</p>	
<p>نمی دید در گوشه محفل ز سر تا دم صحت آوازه قدح سزگون گشته می بخفته صلاد او کامی حیران شعور که از پریشانی وحدتی جلوه برت درین هر یک افعالی و آثار کم که دارد قانون قدرت خیر و گر نه چو دین زین همه پیش و کم ز اما و یکدیگر است آشکار نتایج بهر جا اثر ریز شد و و کف تا بهم میرسد شهرت نباشد اگر ربطه لوح و سلم نه از فتنه چو شد اثر نه خمار نپندار بر بروی هم نیرت نواها می اما و یکدیگر است منی اعتبار جهان تو نیست توئی اگر نباشی منی نیز نیست به طنبور تر که رساند برت بعدت یا طش ز جا بر گرفت برین یکد و تا بارینه بخش چینه به چرخ و چشم این نموشی باطل طرب فرستد یا بد ورم خورد</p>	<p>زار باب محقق صاحب دله نه برگ طبعیدن نه ساز صدا جوس رشته ناله بگنجینه سری لیک برز انوی خاک و لب جهانی درین واحدیت دوست ز تحقیق هر یک بغیر از یک خروش طیشناک فعل اثر اتر یک قلم در دوئی مدغم است تب و تاب هر گنگاه اعتبار نمودار عکس و دو آئینه است دو پاک چو شد متفق کثرت خمشیت ساز ظهور کلام نه کیفیت باوه بے باوه خوار کز افعالی و آثار دارند شور اگر عرض و اعراض و گر جوهرت یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز یکه بی دوئی باب تیز نیست شنیدم حریفی ترخم برست برون جبت چون نموده آثار ساز فصیحک کفکش بے خود پسند شاید بابت مزار و دیت سبا و سر رشته برهم خورد</p>	<p>است که اقتاد از آغوش مطرب جدا طرب رفته و ماند جنبه آزاره دل اما فرو رفته در چاک و بس سببشید غافل از وضع ظهور نگرد و عیان بیگان و شک چو در پائے خوابیده رفتار کم ظهورش در آغوش ربط هم نه خیزد نواسته بیکه است هم درین بزیم گرم و گر گنیه است ز ربط دو واحد جنون خیز شد زبان از دو سوتانه غلطه بگام محاسن در جلوه آید برت هم غرض سو جاسی محیط ظهور نوحه دت بوحده ت قدم نیز نند نیابی درین بزیم و آتش گداز سرورگ اثبات وحدت دوست حکایت ز بیضا قتی ترک استوار باز چو چشم از شره زیر چادر گداز بخندد یکایک و دشمن غایت نده از کف آئینه احتیاط</p>

<p>که ما را انصاحت خرابین از نیست</p>	<p>اگر بکشد رشته آواز نیست</p>	<p>انگشته ساز حقیقت از دست چهار</p>
<p>پستان بی اصول کنگاه صد محشر فریادست</p>	<p>حسن معنی از نگاه لفظ شنایان بی ادراک</p>	<p>عبارت آلود یک عالم مبداء و کلام</p>
<p>الن کیتی اگر عرض بر تو نکند</p>	<p>و دیده را که نشود بر روی تحقیق</p>	<p>خلق اگر جمله غبار است فراموش کند</p>
<p>آشنائی تو بر احمد به بت هم نکند</p>	<p>طبعها از اثر و هم دوی را هم نکند</p>	<p>دات و شستن انکار صفت ناموسیت</p>
<p>یا سب نام و فایا همه را حسن انکار</p>	<p>کز محراب یقین بوی حضور و ایم</p>	<p>تاب ز نار چرا گردن ما خم نکند</p>
<p>که چه صفت است که در ایشان هر چه حلقی با تنک</p>	<p>و بدخلالت کار ندارد و با وجود ریاضت</p>	<p>عقلت از بزرگی پیر سیدند</p>
<p>از دست ننگ اندازد فرمود که موم را اگر نمی نفس از هم که افتن است و آهین را در آتش تیز تر نیز می درویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر فرجه بر هم زنده بخند از جگر می چنبد یابی آید و از تر چید میقم و امن باشد اندیشه خارش گریبان گریست و پهلوی بیمار با انگه بر لبتر گل تکیه نواز الم کوفتی ناگزیر حکم نا توانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش توانا پسندید و بسجی ناپیدای عبارتشان بر صدای چیده تا تکلیف بنیشی تواند رسید صلح کل و دایمت بخیر نیست در طبع ایشان گذشت و سنا زحمت ریشه بر عوشتی در فرای زها و کاشته نرمی طینت در ترک فتولی ناچار است و درستی طبع در خراش</p>		
<p>الاسی فی استیاضه</p>	<p>در ویش که وضع طبعیش معلومی است</p>	<p>چون بوی میان معشیش مجبوی</p>
<p>زاده به که در خدا ساز کند</p>	<p>از طبع درست به اش که کو بی است</p>	<p>عقل</p>
<p>بطر از دامن نازا و چه ز خاکساری ماسد تنگ و بوی سیده یک نفس در انفعال هوش زد بشارتنگی این نفس چو حجاب غنچه نشسته ام ز خمار فرصت پریشان نه بهار و انعم دنی نوزان نه زمین بسا طعنا مانه فلک و سیل عبت را بکشا دوست که مضمتم که درین زمانه پرستم دل بے نوا بجا بر دهنم تنگدستی و غفلت نگه ز خاکصیت چو بخت که حجاب فرعه و فنا بدعاس از لب عاجزان نه کشود و در امتحان بکین عهد تو خفته است اثر ندامت عاجز</p>		
<p>نه ز دامن قره بلبندیه که زگر و دیرمه و عارید به محطایر دم شناعرتی اگر به حیارید پر صبح میکشم از بغل همه گرفتارید همه جاست نشسته بشرط آن که دماغ با بوقارید به سداغ کرد نفس گسسه به کجارس که جارسید ز سده به تهمت بستگی ز دریکه نان بگارسید قره بر هم آورم از حب که بر بنه بقبارید ابتدا کی سگ کشد عصا که قاده بهمارید که ز آبیاری یک نفس سحر بے بشود و غارید مدد آفت در بره هوس که خواب آبله پارید</p>		

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خونین
 سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چین
 غزل گران خروش جهان بیکتا سری باین بختین
 خیال پر جنب پرشت از عالمی دل برون نراند
 نه دست تخی درین گلستان که نوبهاری نکوسان
 ندارد از طبع ما نبردن بنیر پرواز پیش برون
 ز بهلوی جذبیه محبت قولست امیدنا توانان
 دلی ستدیده عمر باشد ندارد از لعلو ختن بانی
 ز خاکسار و فانی غبار به سنگ نامه تسلق
 باین سرور بگفتنم گیر ترک اندیشه فضولی
 شجره اضطرار تنگ ندارد از اعتبار هست
 قدم آب تنگ کین فشرودن عافیت نیست مفر برون
 دماغ اهل صفاه چیدبساط انداز خود فروشی
 غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه شجره
 بان صفای خفته است رنگ که بانی کارگاه قدرت
 نفس بعد یاس میگذازم در گز عالم پرس بیدل

در بهر میز تخم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
 چو خیال بیدل اگر کس ز تو نگردد بیدار رسد
 جنونی انشا کند خیمه که عالمی بر آرد
 چه ممکن است اینکه سی و شست بغیر تخم از وطن بر آرد
 سوا می رنگ گشت ز خاکم اگر بر آرد چو پس بر آرد
 که رنگ عاشق چو سپیکر صبح پر بخت شکن بر آرد
 ستر و که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی بر آرد
 بلغزش اشک کاش خود را چو شیخ زین اسب بر آرد
 دلیل صبح قیامت است این که مرده را کفن بر آرد
 سباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کفن بر آرد
 چه غیرت است اینکه خیر خود را ز جگر مرده زن بر آرد
 تفنگ قالب تپی نماید دیسکه دود از دهن بر آرد
 سحر محالت گرفتار است نگاه سخن بر آرد
 کعب است عریان بی که مار از خجلت پیر بر آرد
 قلم باینست پاک سازد و میکش تصویر بر آرد
 چو شمع رحمت بر بهیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

زنگار از سنی لعین پیشه	گره گشت پچیدن ریشه اش	جنون با سبلمان خیمه اش	دوانید در زیستان ریشه
بگرداب زوموج اندیشه اش	نهالیکه صد ناله ماده بود	زهر عضو شان دست بندگی	خردش قیامت زمین گیر یا
بهر گلزمین شوق سر دوده	شروعش برق دنباله	ولی سر قدر رنگ بنیشگر	گره گشته چین کند و در
بفرک هر یک گره ناله	که یارب چه سحر است این گاه	چه افشون درین بر نهاده بود	صدای از انان مینوایان
فروفت چون نجیب نیا	نوائی خیالی ترش از بال	که اینها عبا رخ و بیج نیست	بغیر از تیر و در و بیج نیست
ز قانون تحقیق بی قیاس	بدوش خیال نفس سندان	نه آتش خالیست اینجا چین	سپهر ناله میر و دید از خاکس
شراری بدامان خسته اند	کین کرد و طبع ما جرقی	که آیا تقسیم یا میر و طبع	باین بخود دیا کجا میر و طبع
بقدر پرفشاندن فرصتی	که گردید و امن گریان	چندار بیدست و پلاندیکه	زانی بد اندیشه امانده ایم
خیر گرفتار امان			

تامل کرده ساز او نام است چو آتشکشته تا آرائی ز خویش	مجموعه قدر و ارزشی امت است بعد جا که بماند آید پیش	تامل اگر عقد ریاضا نیست که یکدم تحقیق خود نشین	جهان ناله و ناله خراب است کجا میرود یمنی اندیشه کن و گرنه صد سخت آزاده است
اشعار			
شبه و غم سر زانو می نسیم که از ناله چون درد منفرجه	در اندیشه چون یک چنگ خم با سید فال اثر می زوم	که صبحی تحقیق پیدا شود که از ناله در دل غمش دگم	در کعبه حجت وجود شود نفس در غبار طیش دگم
کمی همچو شبنم ببارق شود تنه انیم گل حبت وجود	در چشم خیم طلسم سجود طعیدن صدای آرزو	چو آهنگ می لب و زبان همین رنگ زمین جبهه سا	زین طایفه تهنائی می سوزان سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار من تحت ذوق که انحراف نقش دیوانگی	دو عالم به تنجیر آغوش شوق همه پرده ساز بیگانه	در نیالت از یکم آنگوش چو آید چنگ از می پیش	نواکی از آواز شد رنگ سون مشغول از صوت حال خور
فروکش حجب تامل سحر چو برسی سرخ خود از دگر	توئی قلم خود جوهر م شود	تو محراب خوشی اگر خرم شوی	

ملکوت عالمی بوضع خود خورشید است از احتساب نادانی نخل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم است
سود است بوعظ دم سردی آب بکثرت پاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تائیش مردم
سر زده در انباشی و اگر ناخفت رساست بکشا و عقد خویش پر داز تا جرات دیگران نخرشی پیداست که نقش
طبیعت را از ورق گردانی لیلی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابر و در صد سال ماه نتواند گردید
مگر کوهن طبیعت را بگوش ساغر او دوازده جدول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به سیری نخواهد
فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیکنجگر گریبان عالمی دار و که در دامن نیکنجگر
به یکتانی است ربطه تار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک آنجب سهر سوزن بے نیکنجگر
گر فتم تو به ساری پیش خود نشو و نما سر کن با ط آرائی تار تو در گلخن بے نیکنجگر
ملکوت عالمی مع التمد وقت اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد
مگر بعد دم مطلق در تینر آباد واحدیت جهان کیفیت معروف تجد و انشالبت و همان نشاء مقوم ساغر
احوال و انحال گردی که از تحقیق جرحه شیده اند و از در یقین داغی نرسانیده حصول نشاء و طبیعت
تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در شوق تحالیف شرمیه
معاذت سیکند از بخودی برفع آن میکوشند و بان که رونق هستی در خط مراتب آداب مشاهده می نمایند
از ترک حیا آزادی سیفر و شند فاعل که این یک مشت خاک چقدر زخوها خورده تا نفس آدمیتی بسته است
و این یک نفس نیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حیایی پیوسته

<p>به سنان سانه غزلت من و غ سهمان غزیت شاهند تا نگو دند خاک جاده شرع</p>	<p>بر فلک رفته اند و در چاه اند همچو فزین برین خرامی جمل کوه پر واز تره کاهست گر همه ترزند و گراهند غزل</p>	<p>جمعی از پیش خویش آگاهست طشت خورشید و ساغر ماهند بچهره های رخساره شعبان</p>
<p>بزمین طیم فلک دوم چه خون کف که خون کند چه دوز صفت صفی بنجرین که ناله فزون کند که ز دور اگر نظر کنی شیره کار بو قلمو کند که مباد آن کف نازنین به نفسش سایه فزون کند که سرخنی اگر کش و هم به زرخانه ستون کند رود آنچنان چنین شود که علاج هست و ن کند به فزون پرده گوش ما چه امید پنبه بر و ن کند که نهال بخت سیه مگر گل آوردش بخون کند بتال گهر نگند قطره که نگو کند زهرین بو بخواب نازیم و محل ما قاش و دارد سپهر از خال یاس محزون مانع گفتن خوش دارد فلک دور و زری غبار ما هم زیر پایی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به جز و بر آید سر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش دارد وضع کرده جامه لریشان هزار شای و بر آید به خاشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی دهن کشود آید</p>	<p>نشاند آن که شعله جوشتی بدل فشرده فزون کند لباسه بهوس طرب هتی از خود طیم و پر از طلب بنیال گردش چشم او چینیست طرف غبار من ز جراحت دل ناتوان بنیال و ندم نشان به چنین زبونی دست و دل و صنایع اظم خجل کفت پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نرم ز فتنه شک و تر به بر و دموں و گر چین تحریر پید که حساب رخساره خامه شش غزل جهان جنو افی بهار غفلت ترک بر سانه ش دارد اگر دم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میگوید خون چو شد مقبول اثر فراهم ز خاک گل میکند حسام کشا و بند نقاب امکان به سخی بنش گیر آسان بگرد و صد دشت درشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویر ز بد کیشان مخور فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گر چه لفظ و کلام مضون خلاصت بیدل زنگدستی بفکر و زری الم ریسته</p>	<p>نخود سرتی کلدی است که جو شد گل معرفت درو جهانی درین زیمستی قفس چو طالب نقاب قفس نشود</p>
<p>سرا راه صاحب کمال شست پیا مش و ستاد کاخی مرد بسیار است گل مانع تنهایی به مجریه سبک کرب و پیش</p>	<p>خبر یافت واکا و حدت مجرد شدن عین انانی بیدار ختی احوال از دم</p>	<p>بارشاد و اصل نشود شکش ز حساب اردو خارج بغیر از کلوخی بختش نبود</p>

زافشادن کلفت بگ و بار ز دانا همان بود بازش بجا شد این جوشم معنی نظر سجود ساخت در اسوانج نیا سری گشت در گریان خویش عبث مصدر درد مشوید ندان که این شیوه ناقص کن چو گل نوبهار کرد و خوش که چشم شونت مها شود تشی روح منم و آموخ محاسن در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای خفته اعتبار خام صفائی که اسما زنده فهم چه اسم و صفت نغمه سار حس کاین جبهه را وادار دور و نفس شوخی اطهار از ان معنی بی نشان دور تخیل مانی زمانی گل شاد کاهی که در دم زارت بود عبارت از روح و جسم بود یا سیمیکه خود را توانی ستود ز سر موج پیداست شور و گر اگر شوق منم و نیستش	نشد نخل شوقش تسلی بهار که هست از دلی در پیچ و باز مرسول سائل دلی جلوه گر ز خلق انجیمی حوا از خوش به بند همان گل بدامان خویش بخود گریه پدید گشته دو عالم شرم بر هم آورده است اگر غنچه کردی را غنچه شست	دگر در تحقیق رنگی نیست نهفته است چشم ز غبار تسلی از آینه شش رخ شو حسب است از سبک دایع محیط به سعی طلب موج خالصیت گهی ز زمین گاه بر آسمان نیز درین بخشش افشاید تا مل درین صفحه کاف و نون	سبوش چو گل سال دیگر نیست عبارت دلی چون نماند تویی صفحا جلوه شد رنگ گفت ز سر موج جوید سماع محیط اگر دارا امید جمعیت تماشا بدوق نگه ز نشان که غافل از آب رنگ گل نصبر رنگ خطم که آمد بر تو از و هم تحقیق پید شود نفس کشش دعوی حق بود نشاند معنی عالم که است باین رنگ شد گوی تر جان ز هر اسم کیفیت شد پدید غیر از یقین که دست و پا صدا جرس کاروان ز نوا می منم و می آمد بار مقیه ز خود رفت مطلق شدم سوس نسخه بود بهم ز دم کجا می چه بودم که چستیم همان اعتبارات پیش و کم است نصبر رنگ اری ظهور خیال ز با ناست چون موج در که در کام در است چنین نگاه نیست و چشم قربانان
حکایت			
تسا پس نمود منظر آب که در دوز امکان و جبار راه هر ساحل ز خجلت است مقیه چه گشت مطلق کدام تو خواهی یقین شهر خواه هم تو هم غباری ز آواز غیب همان نسخه کاروان باز آمد ز گردن و نامندار بود نبود است خراسان منم و گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منم و حق گو گو همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر دلت ولی حمید از شو رنم و جنبه چه در یابی از شوخی راز خویش	که در خجلت آباد محضر وجود نیاید یقین طلاق است قدس بان منزویان زوات احد هم چند بود عیانیت زین تفکونی جهانی ازین نمه متا از ان نمه به خیال اعتبار سیک با حق گفت و حق شدم نفس از امتحان زدم کنون امتیاز که من گفتم بساطیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم قتل درین بحر کسوت ما و تو بوقت خموشی غایب عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	که در خجلت آباد محضر وجود نیاید یقین طلاق است قدس بان منزویان زوات احد هم چند بود عیانیت زین تفکونی جهانی ازین نمه متا از ان نمه به خیال اعتبار سیک با حق گفت و حق شدم نفس از امتحان زدم کنون امتیاز که من گفتم بساطیکه تا دم زنی برستم یقین دان که در عالم قتل درین بحر کسوت ما و تو بوقت خموشی غایب عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	سبوش چو گل سال دیگر نیست عبارت دلی چون نماند تویی صفحا جلوه شد رنگ گفت ز سر موج جوید سماع محیط اگر دارا امید جمعیت تماشا بدوق نگه ز نشان که غافل از آب رنگ گل نصبر رنگ خطم که آمد بر تو از و هم تحقیق پید شود نفس کشش دعوی حق بود نشاند معنی عالم که است باین رنگ شد گوی تر جان ز هر اسم کیفیت شد پدید غیر از یقین که دست و پا صدا جرس کاروان ز نوا می منم و می آمد بار مقیه ز خود رفت مطلق شدم سوس نسخه بود بهم ز دم کجا می چه بودم که چستیم همان اعتبارات پیش و کم است نصبر رنگ اری ظهور خیال ز با ناست چون موج در که در کام در است چنین نگاه نیست و چشم قربانان
تکلمه معنی بایان نسخه اسرار از معانی تامل لطیفه و اشکافه اند و از فقر تفکر معانی خاصه در یافته که حصول نام			

<p>دو عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت منی قولی است بگویم تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز اثر شهادت</p>		
<p>اضافی عبارت واحدیت برآورده</p>	<p>رباعی حق میگوید منزل فی ابدیم</p>	<p>آن سوی شمار لا یقین جسم</p>
<p>کیانی من کرد خیال دو عدم</p>	<p>چو شمعید از میان بغرض عدم</p>	<p>نکست معیت دانا و عالمی</p>
<p>که معموری سوادش بشار غفلت است عطیه است غیبی و مونس است عرفا و محفل است آرایش کبد و رت سپیان است غنیمتی است لازمی جهانی تفکرتین پروریهامرود است حاصل نهنگی کرمیت و عاقل شکجه خود پستی افشوده ربانی از جنگ طبیعت کجاست درین آملین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن منی توان کرد و غلبه بی اتفاقی طابع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا سوسه جفت و غیبت و دود و داغ کماست و وسوسه حرص و حسد شک پیر بهن خیال تا چشم با ثقات هم کشوده اند آب و می مرده است که نذر در ریشه است و تالاب بحدیث موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که زیست اندک غنچه جمعیت با پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط امایش از جدایی مایه یاس و لذت ساز گفتگو با مریدان بگو عمر و دیدمیت جبت و جو با حاصل کرد و کید برین تقدیر زنجیری که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که است شام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این چنین منتظران</p>		
<p>غزل جهان خلق از غنچه آدمی است</p>	<p>باز در اصناف آدم آدم محرم است</p>	<p>لوی انشی در فراخ و تنگ تو ان یاقین</p>
<p>آن سکو این چنین گویش عالم است</p>	<p>با چنین موجیکه عالم تفرقه طوفان است</p>	<p>و چنین کرمیت احتمال هم است</p>
<p>بسکه در تنج و حبیب نفس در دیده اند</p>	<p>زخم چندانی که خواهی جمع کن بهیم است</p>	<p>خون منظر دلی که فقط به شمشیر است</p>
<p>سمنی و خواهر صده شده باشد هم</p>	<p>از ازل این شوق که دار زخوش از غم است</p>	<p>اینکه خواند شمشیرش از آنکه است</p>
<p>غزل چه رسد زنده معنوی بدماغ پیچین در آفتاب را گزنی مگذر ساز فروتنی بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس نگه که در چین ادب موس انتظار چه عبرتی چو شمشیر ناگشتی تری مگذر ز جاوه خود سر بشمار عیب گذشتگان کشاز هم لب تر زبان موس حلاوت این چنین نه بنزد و نه بیه گره زدن نزدید و امن بخت به نظم غم سبک</p>		
<p>زیری پیامی اگر کشی بدکار کشیده گران بسلا که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد نثر نگذشت محمل موج کس و محبط خبر پل کعبه چو سحر چاک دل آب ده به کلکینه نه در کعبه ستم است نهج قدیم به عجا بجز ام آبله در سبه اگر از حیا گذشت به لبسانه پوده کشن به هوا چه خط که نیک شد تری از طبیعت نشکر زده ایم دست بریده زمین چو نهادی کمر</p>		

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم نه تیزی عافیت نشود دلت موش کس
به صفتیکه تیغ اشارتش کند استخوان جاکشان
شغل تب و تاب سیده تا کجا بکشد و بال برافشان
بهرار که چه شتافتم ترانه که بی فتنم
غم زندگی کجا بزم ششم سوس به که شب بزم
که دو کار فطرت منفصل سیال سبک دم جمل
ز جنون فرصت پریشان نزد دوم آینه وفا
نگم و ناز عرصه که بی نشان بخیال میروم کسان
بغبار عالم فهم وطن رسید که کنه وطن
بدووم تعلق آب و گل بشو از حضور دم جمل
ز ترانه کنه فوخر که بخوش برزه گمان سبه
کلفت تصور زندگی بطن بگردن آگه
کشتا چوب سبیل پیچید در ترانه بے اثر

چو سپهر آغ انجمن نفس لبسانه شب با هم
بچه سنگ گویم از اندوه سر تا کشیده زریه
فکند خون کند شکسته سر میدل از همه شسته
سر رشته وقف گره کنم ولی آورم شدر از نفس
رگه از اثر انگشتانم که رسد به بیشتر از نفس
چو حباب بر زده شسته ام نقشار چشم تر از نفس
که چراغ غبار که از دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شاره داغ از آفتاب که نکشت صبر بر از نفس
بهوا اگر زنده غمان کجاست سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس
که بساط خانه آینه بزم غم سفر از نفس
همه را بجام بے اثر است در نظر از نفس
چه قدر سپید شود آینه که با دهر خبر از نفس
نقشارب همه افتد که سوار و بدر از نفس

حکایت

بعضی تنهانش تحریر کند او	نذا آمد از خلوت آشنا
که شمع وفای ترا دادم	رفیق غم و عشق و یزید ام
که ای مدعی بگذر از اجرا	عبث خوشی از حدت
چو لفظ از معانی تشدید بر	بوحثت سرا و هم در کاست
به آینه داری سپهر بوس	تو هم مخالف تو کو دوست

حکایت

گویم تا چه چیز انجمن بینه او	همانا که این بینه با سرگ
درین پرده حدس تو که بخیر	نیلیست فی که تو مست
همچو برافشانی طوطیان	دل ابله از خوشی بده شو
که دلی لصدیق که هر خیر	نهال دوستی شود و گفتا

یکی برود آشنای رسیده
نخاکش چو اشک ادب بر نهاده
طلب بشه شوق گفتا هم
و گر باز از خلوت آید
هرین پرده یک نفس از کشید
سجانی که نشان و هم شایس
بیاد از شدت بلبله پیچید
نوبال سپید کای او ستا
بچندید لقال کا به پیچید
فتنا کرد و برین خرنابان
سرخشک مغزش بسو کشید

چو شکر گمان چشم خودن تیره
که بانی که دارد برین صدا
اگر گل و گره داغ آینه ام
نخواهد شد این بر سر تو بانو
بمروت حق عکس آیات
تو من شایس این تو من دوست
که دو کجاست آتش در نظر
زاجاس نیست یا تو کج
که چون بشکند جلال این
به تخم که دیش وطن کرد و مو
بشایع بلند شین است

<p>ولی همچنان سمنه کشد آفتاب بنیسی بر تندی وزیدن گرفت آفتاب را سیکه طوطی خوش آواز پراشتانی طوطی آواز شد گل نش یقین شد که از تخم خرم و لعل عقل دانند که حاصل چه بود نکته لعل باغ عالم از در شقیه</p>	<p>نه بونی بر افشا ند از انجا زد رنگ سحر گاهی از اقصای شکفت سبوعار از دوش شاخ افشا چو شور شکست که و ساز شد دل و دستش از یکدیگر پیش رفت قیاسش آفتاب نشانی کشود با بن رنگ عرض اثر سید</p>	<p>شستاب بهوس گشت خاک در رنگ که تخم خوش طوطی آرد ببار کدوئی معانی از ان شد باد دران سرزمین داشت میرزا بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال پر قیاس خزان نیز سید</p>
<p>کوه ساریت آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد و است و بی عباد آئینه که بغیض تقابلش بغیض بهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقه و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانا را در آینه گنج می غلطاند اگر افهام خلایق جاده گنج می میوه و خامشی را بر سخن تر جیح نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی تبت غزلت بر صحبت تفضلی بنیشت شکایت این در و بی کجا بایزد</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم درین چین یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم درین چین یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>
<p>سیرالی دلال جمعیت بی وسیله قشقه لبی عیار خیال طلال تا از خود متنی نگردد و بانیه داری آفتاب نرسید و صدف تا به چنگلی سلال بر نیاید و آفتاب از موج گوهره چیده حیا ب در کینش تنگی استعداد دریا کشتی بهم میساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را بقره میگردد و از نظرهای خالی کیسه قابل بر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو رختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک و می رسد از استعانت ریاضت و کدورت های دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار انتقال چیدن سستی فطرت مال عروج نکته یونگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن میناست و خاک را هم از گرانی بیرون تا فتن معنای لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب کمالست و اشتداد در جمیع اوقات باد غشایان و انتقال غشایان</p>	<p>کوه ساریت آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد و است و بی عباد آئینه که بغیض تقابلش بغیض بهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقه و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانا را در آینه گنج می غلطاند اگر افهام خلایق جاده گنج می میوه و خامشی را بر سخن تر جیح نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی تبت غزلت بر صحبت تفضلی بنیشت شکایت این در و بی کجا بایزد</p>	<p>کوه ساریت آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد و است و بی عباد آئینه که بغیض تقابلش بغیض بهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقه و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانا را در آینه گنج می غلطاند اگر افهام خلایق جاده گنج می میوه و خامشی را بر سخن تر جیح نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی تبت غزلت بر صحبت تفضلی بنیشت شکایت این در و بی کجا بایزد</p>

<p>سخت نین از دکان ما تو این بستی</p>	<p>سکشی دیوار بر سر دلی ز نقر چاک</p>	<p>آب شوی بجز از خجلت تن برود</p>
<p>بگشت تا کر شگست خود در بسته راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا پنجه طاقت در استین</p>	<p>خواست نزار ناخن بر پیش چو اماره ضعف اختیار بر سرست در دفع بلیاب اضطراب و شکنجه</p>	<p>سخت</p>
<p>حصار از سنگ لاف افت نماز غزل</p>	<p>هر بخاری که درین عمره طوفان بر خاست</p>	<p>سخت</p>
<p>دام آسوده فی غیر زمین گیر می نیست</p>	<p>دین خار شد آن پاک ز دامن بر خاست</p>	<p>استمان خنده وادی غفلت سپرد</p>
<p>گرد هر گاه که به جاست پریشان بر خاست</p>	<p>مشت فانی و کمال تو سجود است اینجا</p>	<p>این گل گرفت آخر چه سامان بر خاست</p>
<p>چشم پوشیده همان صافی آینه است</p>	<p>دنه آفاق عبارست چو نرگان بر خاست</p>	<p>غیر و محمل تحقیق بنداری شمرست</p>
<p>ای بیا شعله که مار از گریبان بر خاست</p>	<p>تیره دارست فلک یا تو قد افراشته است</p>	<p>علم فتح چنانست که بتوان بر خاست</p>
<p>غزل سن در پیشانی که گشت مقصد کاش ستمست ذوق گذشتند از خیار کوچه عابد هنر را با یک تکه شمع زده ایم بر دود عافیت خوشت آنکه خطایق و کشتی سر عقل غره خون کشته به شهید تیغ و فاکر اسد از جوس دم همسر دل زوره تب جبت و دوسر مهر گریه آرزو بخیال آینه دل از دو جهان شکست خلیتم بهوای مطلب بستان چو مهر چه واکشم از نفس نه سر که ساز خون کنم نه دیکه ناله و خون کنم کسی از حقیقت بی اثر بچپه ای مدیت خسته غزل مددشت پر دای عرض جوهر صفا آینه فرشت بگشت زان چشم فتنه نامل خیار امکان بیان مل بر غذار که ز کس او کند نگاه ز کج ابرو چهره سان زخمت برون خواهد نقاب نکشود و نازینه قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن اگر دوزخ عالم غلونا بد بشوق بخت بر نیاید ز سر گذار چشم بستن کن نشد محرم تسلی</p>		<p>لقد کف خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش تر می اگر گشت بخون شکست آنکه کن گشت چو سفینه که شکستگی فلک بد معن عاقلش که بسا و تنگ بنون کشی ز تو هم حق و طالش که گشت منطقه فلک رشک و زخم حاشیش چه مهر و کشف نیکش بنگاه آینه تالش بچه جلوه ما شب خون برم که نفس کشم به تالش که ز چاک پیرین حیا عقیقت در دم سایش من بنیاد چه فتنون کنم که رود فراموشی از دوش بخلیک که دازد نظر مطلب ناله بیدایش قسم امثال کرد پیدار گریه قوت شعله ز گشت سباش افسون سر مدد غافل منور و ستیست بگشت ز دایع خود و چو چشم آهوتار چشمک زین بگشت که شش جبت همچو موج گوهر هجوم آغوش گشت ولی بدوق نیاز خون کن خانه گل بچشم گشت چه رنگها پر شکست و بیهوشی نیست بگشت کجاست آینه تا نامیم چه صبح دارد بهار گشت</p>

<p>درین فطرت نکر و کارے نبرد ازین انجمن شراری ز سار عشق غرور ساغر نزار بیدار میکش پیر بسی جوان هوش بیدار گشت پیدا سرانق قایل</p>	<p>تا لایم پشت شیشه داری ز دم بوی بری بیکش تو از تیر فضول بگذر شکست دل و اندویش گر ز پر واز رنگ لعل رسی لفظم پر خد نکش</p>
<p>حکایت</p>	<p>فضولے بائین کارا گمان</p>
<p>که من بارها بیدارنگ و کتاب چو کشتی اصداب کردم عبور رسدیت از فکر معنی نگر درین نسخه حرفی بنفیدہ نیست وگر خرب و مکیت آنجا عیان نغواص نمیدنی ناحدا درین عالم آب مستی اثر چو موج معاصی دریا شکاف که چون دیده در آب اردون نفس کرده قلاب عجزش بکام برآشفقت کاخ درین کج را پندین علم درس کد گم گیت چو سائل نواسے تما لبش نشید ازین کیسہ یے نقد آگاہیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شناسائی از نیست و ام تیر اب نمره کوفه محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فرج بود و نه صلاش نصل ایتن باشد که خبر حرف نشیند بود</p>	<p>بدریا سفر کرده ام چون صحاب ز هر موج چندین طغیان دیده ام چو گرداب تقشیم بی گنج گهر جانی اگر چشم واکرده است منش با نفس دیده ام همچنان لباحل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت زنجیر سیر و سفر زود است هم چون کشتی پیر طیش آب کرد و خون تریش همان ماهیم بود یکساعت نا ز بحر نیام گهر چسبید نیست بگذرش چو مای زبان کشید سنگ و گریبان تو گم مرقبان نگذرت سد جالب از اندوه جهان از بد و نیک در او بسته بست تو عقداست و غم و زهر که فای کالست ای بهر وقت بین اختر و مای آسب و کن به تقلید سے پرو و سچ بکار چو مای کشتی نیز کم دیده بود</p>
	<p>بلافت سخن بود گرم بیان بر سر تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج پیچیده ام ز من موی بحر نشیده نیست نگاهم در آن پرده جا کرده است بغیر از من این رخ طوفان ادا که دورند از قعر سراسر من گفت و بگویم نه نیست از کذا بگو تا ز ما شکی چه دارم به خبر سرایانان یک خاشاکم سجده بته بال و پرافشانش زای نشان ستین از اینست ز ترکیب مای چه پرسید که من خالی از هست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس خیا فی که کشتش نه نمیده است چو کسم شو و گرد نه بنیز گسسته بچشم ضرورت ز دوسه مثال که دارم چو کشتی تر و شایخ بلند بخند ز خطه بران چو کشتی سراسر نام ز سوای آورد بار که االت مردم ازین دستگیر</p>

چو آئینه تیره آشفته کوست	جهان بیکه باو هم وطن رو برست	عروج هوس زین سرست گیر
حکایت	جنون بے تقابست از اسپرس	بحیرت رود از تماشا سپرس
پس از انقضای زمان نشاء	بصاحب دلی گشت ناگه دوچار	بیابان نوردی سیاحت شکار
سراشت کفم بعد ازین از چه نام	بیرسید کا سه سر بسر احترام	چو بر جیده شد مجلس حنظلط
که در عالم حبست و جوی صفات	باسم خودم شش تا چون زبان	سز در گذشت ذات و مدت نشان
لب لب داد رنگ بهار مقال	از صفای این نکتہ صاحب کل	تو انم ره از اسم بردن بذات
که کنه سخن را محالست سیر	طلسم فریم زو امم پیرس	گرا منون و نیزنگ نام پیرس
سباز او در یک وصف و بیان	منم ذاتی از اسمهای نشان	مگر گویم از اصطلاحات یکسر
کس ازین نپرسد پند نام مرا	چو از پرده چشم شد جلوه گر	وجودم که نقشیت حیرت اثر
مگر دیده ام بر تو اندازم	در آئینه و هم تنشال جسم	که داند عروج مقام مرا
خلایق ز فم کلامم کتاب	جهان و در تریه بام منست	تقدیس بهار کلام منست
ز اصل خودم هر یک دور ماند	برادر اخنی و پدر پور خواند	بعد تهم داده پنج خطاب
خود و نسبی طلب هر دم دیده اند	که نامی شدم در غور فم او	یکی خال پیدایش آن یک عمو
ز طبیعت مردمان چار و بست	مرا هم ز تصدیق آن چار و بست	ز پیش خود اسمی تر پشیده اند
چو قانون هستی چنین گشت ساز	پناید ز من با و بر هیچ کس	اگر از تحقیق بر آرم منس
ولی من نه آنم نه آن منم	یکی دوست خواندی یکی دشمنم	کنون مصلحت نیست افکار از
تکلمت را آنچه از سخند دل نمم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفانش از جانی برود و سر چار		
خارج جمع نمائی هر چند دفتر است و در چشم کشودنی چون فتره برهم می خورد و زینهار بالفتگوی منتخب		
عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکجه رسم زنده نمیری محیط بے نیازی از ان متره است که قطره با بے		
بے سرو پا احرام جمعیت گوهر بند و یا موباسه آر میده بسله عرض مینائی سپوند و حسب وقوع اتفاق		
موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی و شد نگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهاست		
چشم خود بین زحمت اندیشه باطل نبرد	تقصید ملک تقدس پنج آب گل نبرد	تساخت اجزای جمعیت خود یا مجال هجوم موهما ساخت
عکسه طبلع را تقلید و اصل یکدیگر	سیرنی از خم فوج عبارت فارغ است	مجرم لیلی بر آب شوق بر محل نبرد
درین تحقیق است و طبیعت عادت و رسم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب قوه از فعل		

محروم ماند و یکی از انعامات خیاال معبره و توقع نکرد و اندر فرصت سزای آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
 برپیم سوده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برپا کرده که بیجا گما
 گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشرط عزت مهر را میسرست اگر چه صحتان معذور و اندر
 مطاطه نفعه تسلی هر کس در فعل دارد و اگر بهر رسان بجال خود و اگر از آداب در هر طبعیکه راه یافت باطل
 تکلیف تری نمودنست آتش برپیم از جیکه غالب اقتاد سرگرم و کان حرارت کشودن و در بیان را بکرم
 تسلط رسوم سر از جیب برپا و در ذوق و خوش ناقوس غوطه خواریست و سجد یا زان حساب او را کمال نفس
 ناگر دیده جان تعلقه سیمه شامی نه برپیم را از کشاکش دام اخطا طرنا تعلق کسختن تا تامل کوشد
 که ناقوسی در پستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحضارت تاملی اگر خنق تا فهم نماید
 که لبیک طعیده نگاه کعبه دل چه می شمارد و ناچار نقدیکه در گره خویش زبسته اندازد و غیره می شمارد و برپیم
 بنیال خود ندیده اندازد گریبان و دیگران برپیم آرزو از غفل آباد آفتکده این خان کرد و پناه خاص
 گزینی تاملی تقلید زبانه جانی توانی فهمید و از صد زار غولستان و هم وطن گوش التماس بگری تا از پوده

<p>عجب توانی توانی تشنید نظم تبعیت خلق از حق باطل کرد مقصد عالمی ز تلاش منزه قدم غلط بکار سدی لشکری که گشتان عالم غلط ز صفای شیشه طلب بر گزینی آن غلط چه طیکه شد ز تاملی تو گشت آن غلط من و ما گشت آب گل تمت اگر گشت غلط چون نقش منی روشنی که شو بکا غلط من بیدل نقد از جیب خیاال زرقه غلط</p>	<p>اگر کاری غیر باش تصدیق است ترک تقلید گیر تحقیق است تیراست کعبه دیر اگر بکنیم راه غلط نرسیدم ز زندگی به ثبوت حکم غلط تو را بی فکری تری در دست پرده غلط ز تیر جاده و منزلت الم تر دینک غلط به بند ادبیش ستمی گشته دود غلط اگر آب آب هر که در آتش زنگ زر غلط</p>	<p>و اگر دبل دلیل توفیق نیست عجب شل شد غم بنبار حمله بوس از نفس شکافت غلط که گواه و بگو اعلی تو دروغ بود غلط بنبو شخصیت در عکس دوم است غلط خطا با نره مرید سرگشته و غلط خطا نوشتن آب شد ز تراوش غلط شیشه ایم اقتاد که دوفی کند غلط رقم جدید با غلط است اگر بکنم غلط</p>
--	---	---

<p>که دل از پیش نگدازد و نگدازد و نگدازد که زگر مجبوشی خون من بگفت خانکند عرق سرشته نگه و انکم اگر آتش ناکنند عرق کسی انقدر که پی بوس بدود چرا کند عرق گشتاید از دم تیغ هم گرسنه که و انکند عرق</p>	<p>سج شده بکین تو هیچک بنیال ناکنند عرق به نیاز تحفه یکدیستی بنزده ام زوف بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زده جیسا بنبار رنگ و موی گل نگه بستم زده اشک شد تپ و تاب هستی من فصل ستم بستم بدوش من</p>
---	--

الم تر و درنگون زتری چنان بروم بروان چو خواب بعد آرزو دهم نوید چه آرد چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خبیا لثم به نفس رسیده از عدم چو سحر بجهت شبنم ز نیاز سیدل و نازا و کد به تفاوت ما و تو	چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگند عرق اگر از بلندی دست من اثر و مانگند عرق که بجاک هم ز رسم چو اشک اگر دم وفا کند عرق نخلست زندگی از کس که دین هوا کند عرق اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا کنند عرق	
فرز سگ ز خلق جهان نرودی نگاه سپه چو خورشید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان که ای درین صفوی ذوق فزون چه رنگست گلیا سسرار را نه اینجا کس داشت از ما خبر کس غیر ما وقت مالشده تیه نقد سس خواند افسانه یکی گفت اگر روی ای اهل خ بسبب خمشه بهیر سس مگر و دوش مگر تلخی اطهار است چو مردان تنی گشت جای سخن بجالم ندر و دوزن مانده است بغیر از سخن چیت آنجا رقم باین درس همت ندارد و قوت که گزینم داری نم سبب نقاب در دل زدم کاندین خانه کیت لبو فان سخی درون و درون	حکایت سببه در نیم چو فیض سحر ز جاج ست بیننده رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نه اینجا کس بود رنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لبش پشت پا میزند و گرنه سخن جان سسرار است چه جان بلکه جان آفرین است پس سهر رفته اند و سخن مانده است نظر محتاج اگر حبت و جوست که و هم است خراج حروف بهرشته و هم دیگر سبب شبی در طرب گاه فکرتن در آینه ام جلوه شوق حیت شدم تا دران قطره چاک سنگم	چو آبش نمودار شد مولوی خیال چند محو افکار جان کشود از ادب قفل درج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا ست نقش بر آب شرنیکه دین بزم پیدایش ز سخت یق اسرار بیگانه دل از گفت و گو با مکر زست محالست ازین جلوه پوششی نظر که سارن ترین دوا سس زند کدام ست جان آشنای سخن نفسهای رحمانی اینست پس بفهمی اگر مفرح و تسلیم الف اول و و او را آخر است حقیقت دین پرده آرو خطا که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق چو پیده اسرار من اندر ارشد قطره وار فزون سخن گفت آریسته اینجا سس
مکنت سبب این محفل از پولوی چرب قندای سحر و حساب این دریا از میکال سس	مکنت سبب این محفل از پولوی چرب قندای سحر و حساب این دریا از میکال سس	

می آغوشش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی غلغل میفکنند و عمل معنوی بسیار و هر چند باطن سکروی گویند
ست از گرافی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جزیه فساد باب رنگ
صلاح بگیرد پس تشنگی بسیار تا طوفان آب نشتر زوی و با گرسنگی پرواز تا مقیم فرما نشوی ریاضی
بر زور نمازی که زبون سازندت | گردن نقراری که بند انداخت | ای طلب کار استخوان و پشیم است
بگذازان پیش که بگذازندت | حکمت هر زبان لاف را آتقدیر است بدی که طبیعت از انفعال عدم
صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه نیزانی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد
قماش آستینان کارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاهه انکار برافورده جولا منته نه لبسته اند و بیوقوف
سرشته تار و پود سپیده دوزی چون ماکوچ و دست نه خسته اند یعنی دهر هر امر که بجز تیر و ریش نه بدست آمده
منوده اند بعض انکاران لب جرات نکشوده اند خود فروخته این بازار را بر حرف میترسند دکان
بجز لوح آستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن به پیام بی تیغ مبارز خوانند که با
گرد و در پی نطیع خود کام را | این خم و سوسنه خام را | ای سنگر گیت پر دایکس | بی زین تو نیز سیرام بر آ
غزل اگر می محیط تقدسی من آبروی سحاب
نه سوز سوزندیم در بوقار غره نشسته
ز ترغم فی دار غنچون بدل گرفته بخوان منون
همه گر با که علم کشی و گراشک گردی و غم کشته
بجای تنگ منو کوگی نفس ز تنگ دل بر آ
کذا احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرز کفت
غم بے شای کاروان همه کرد و بدل با گران
مخروش خواصه که و فر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر بے نشان دم جیتی بکشد عنان
زگرافی سر آرزو شده خلق غرقه با سے دهر
نکشید بیدل ازین چین عرق خجالت برزدن
غزل دل آرمیده بخون کش ز منون بک و سوز گل
به جدایه که بهشت گفت با طرشت گفتگی
بر فروغ شمع صد آئین حسدیت مائل آئین

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک
که زمانه نیکش در آفرینش چو گلیم از شاپسبک
که ز سنگ دهن بی ستون نمکد گیس به صدیک
به ترا زوے که تشکشی نشود بغیر جز اسبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود در خجاسبک
که وقار گوهر آن صدف کنی بدست دعا سبک
به کجاست جسسه ازین دکان که شود بیابان سبک
دوسه کام آفرانین گذر تو گران قدم زن و پاسبک
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زین بر اسبک
قوا کرتی کنی این که دشو و اتفاق شناسبک
چو غبار بے هم مرزه من نشود چرا همه سبک
شست غنچه این چمن شره واکند لصد آسبک
مگر از حیا عرس کند که رسد بخنده دعا سبک
چو گلیم از بر و دوشش من نکشید سایه سبک گل

<p>چشمیت عالم کبریا بری از که درت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود آگه چمن اثر ز نظر نهان به اثرت که کشد عنان قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو بنیال غنچه نشسته ام بنیال آئینه بسته ام بگذشت خلقی ازین چمن به کنوئی قبح طرب نه دومی چو بیدلی بنجم دم بری از پی که در فزا</p>	<p>نشو و تنمی کجبان باز هجوم رنگ تو سبک گل که چه یافت سبزه کلاه سر چه دوخت خنده کجگل ز بهار می طلبی نشان گذر ز آئینه های گل بنجم طینت سنگ هم زده انداز بقای گل که ساخت کانه رنگ و بوی بزم خنده کجگل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل تو هم آگینه بختک نه که خم ست طاق و سبک گل که نیست قافله سحر متلع رنگ و در کجگل</p>	
<p>حکایت رها کرد و دلد ز تیر می زشت نیفتادش آهوی سبک طلب نام بره بود از خون صیدش چنان قضا را بسر وقت مردی رسید پلنگ سوار سیاهان مر از فرورفته در خویش چون کوه سار بگفت ای که بر خویش چو پیکر شکسته ست و در رنگ آئینه اش یقین دان که تیر خیالت خلقت مگر اعتبار خیالات حرام هر جا نظر خیر که میکند و توقع خیالی محالست و بس</p>	<p>بدستی کی از شکاره گلنجان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن نگاه و بد رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در چرخ دشت تیر ننگ محب و دو عالم که از که درت نکر دیده پیر منشکس درین رهگذر آهوی دیده بر آفرید در هر دو منتهی کمال و گردن درین دشت آهوی کجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه یاتیر که میکند من این صفت و چو با من و چشم عشق ازشت خاک آدم سخت یعنی آن فهم منتهی لولا که دال او مغز اول و نجاب این بود لفظ و منتهی آدم</p>	<p>پس صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کار صیدش تمام جوان شد چو اشک آرایش سرباه بدوق طلب هر طرف میدوید بر دهن بود ز آئینه اش گرد غیر به تکلیف منتهی جهان و متار بدامان صحرای کره و دانش که ز جنیت گل کرد و در سینه اش که اسه و هم صیاد و دام خیال در نیخانه صید بیست فی دانه دوم رم آهوان می شود آتش کار اگر هست آهوی خیالست و بس ندیدم درین دشت خبر خود کسی آنقدر زخون که رنگ عالم سخت احدیت را بنا می حکم او که در وجود و حادثت تمام</p>
<p>اشعار صیت آدم تنجلیه اوراک الف افتاده علت دم او منم آن خشم خلقت عالم</p>	<p>حکایت</p>	

<p>رفت ناگاهه چرخ آتش بکشا اضطرار پیش گرفت در آغوش همچو آتشیکه از بن شره ریخت گفت خالیش جای نان در پست مرد آشت و رفت بر سر چاه عکس آینه در مقابل دشت شرم دار از خود ای حنیس غل کامی از خویشت بروی غیر نگاه طفل و محبت باین فنون پردا هر چه گوئی بخود منور اوست تا چو آبت همه زلال شود سانلی منی حیا پر سید نکته افعال مردان را بر مقدار</p>	<p>بر لب چاه لایه سازی داشت گرچه بدشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گهر به غلطیدن چون پدر رفر اضطراب تنگ داشت طفل سوی پیش اشارت کرد تا تا مل بطبع آب گماشت که خوری به که نان باین تبلیس آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کنی نکته عارفی دشت درس لکچر دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کودکی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صدف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر طیش انگیز داشت گفت نان از گفت که غارت کرد که در آشتنگ در آب نگاه بانگ بر عکس زد که ای تبلیس که ز اطفال نان بری به جیل از تو باست الفت و عتاب که ترا از تو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کنی عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکمت شیر نگاه می یابد که تا به حریت مقابل برسد مرگان دست بر نهاده اند و چون نادک شت صاف تا به نشان گردی نمکد گوشها با تیز صدای زه پرواز دهنی این نسخه سیانی نیست بهوس قبل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلو میزانش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاق است اگر سراپا تسلیم نیستی نتواند گردید باری آنقدر خاک گردند که زبان دعوی در سر مه توانند خوابانید در عالم نا توانی جرات عبارت ترا از خانی است و در مقام عاجزی شوخی عریه بخیالی است</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و میانشند عریان ستان مبعوض انکار چین چون سر مه چند نفی عروج کنند جوانکه خیال جهان جا خنده است تا محرم بقین حقیقت گرفتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پیر زه است تکیه بچون و چین شور عباد از نفس هم فرو نرسد پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و کمان</p>
<p>در سبزی که غیر خوشی علاج نیست تقدیر جامه که غار و قبا کنند زین نار ساقی که بخود میسید نکته و میکه وضع حصا کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و میانشند عریان ستان مبعوض انکار چین چون سر مه چند نفی عروج کنند جوانکه خیال جهان جا خنده است تا محرم بقین حقیقت گرفتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پیر زه است تکیه بچون و چین شور عباد از نفس هم فرو نرسد پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و کمان</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه بنشیند و سوره سوره مقتضای غلبه کی از هر دو</p>		

که ظاهر در باطن یکدیگرند با همی خاص متماز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ بدایتی با نجن آرائی نسق عیان
 پرواخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که حال مغضویت موسوسش ساخته و در متفک
 که کلمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعلیمی اعتاده است معاصی امتیازش با هم ولایت که
 جلال حقیقی است و آکاشاده در آئینه انوار ولایت صورت جدیدی قدرت جلال منزه است سبب توهم
 موهومی و در حقیقت آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استعدا و نبوت تا با
 دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شایده اقتدار ولایت سرگاه خلعت تقویض هدایت می پوشده
 سر از حجب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اختتامی جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و ثبوت را
 در معرض اشتکار جمال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت بزرگ صورت
 و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این و دو معنی چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
 توقف و محیط امکان جاری ازین و قدر بغیر هر نقطه که بر داند سواد عظمی است دقیق و ازین ساغر بکند
 هر قطره که در سمد محیط حقیقت عمیق در و استبان تحقیق بستان مطلق و مطلق جبل و آگاهی سواد خط
 بر کار روشن است و در دستگاه یقین بستان ملاحظه پشت و روی رنگ عفا مضمون محیفه عینک بین

آن صدار خاموشی بخواب تار بود	چون نقش موعز و گل بر پیش نهاد شد	قطره در بر چرخ یکبارنگ مضمون گشت
چون برون جوشید صافی برده دار گشت	شوی زنگار که برده روی صفات	ناگهان چون پیرین بیرون آید گشت
بر پاشانی ز تنها بیضه تنگی سیکرد	تا خرد و اگر دگر تخته ننگ شد	میدر پوشیده با خود دست سیر و حد گشت
سروش حیرانم چو در فم معنی دنگ شد	ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است	بال و پریم بر بچم بیضه خواب ننگ شد
غزل از کجا و هم دورنگی بکشد بر خنجره نظم	کوشش با پای در دهن کشید و گشت	نیچ سنگ در ره جولان این معنی بگشت
به ششیم گل حیرت چمن آئینه نظم	شوخیم خرقه شرم درین بانج چو دار	حسن بزرگ من بخیر آئینه بگشت
نیشه برنگ دم لیک رنگینی غفلت	عکس و کفر از آئینه زد و دزد چو نظم	استم آلوده و سکا دو فی نیست محبت گشت
بست سوزده خون چکی از دل گشت	زین بیابان کچه بدیر شوم رام ستلی	چشم نکشود درین نرم گ خواب بر نظم
توان کرد این عمر مگر صید تیر گشت	بجهان دگر افکند فشا و دل شکم	طرز از شوق چشم چه بدینا چه بعتی گشت
چون نفس کاش با یکبار عیان نیست نظم	در دست تاشوم منفصل ساز فشر و نظم	جوهر آئینه دانه پر و از حن در نظم
بی نیایم ز صحنه نینرنگ و عالم	دهن ناز که دار و سکن آرائی رنگم	عالمی نشد چو سحر بے سپهر بخود می گشت
عافیت و فوری آسم ته در کام شکم	شوهر موج خطا آینه تشویش که دار	کاکام تقویر توام درین برهوت نظم
غزل	بیدل آئینه صدار گشت است نظم	میکنند محل طاعتی شمع شمع گشت

<p>تو که می مطلق و من گدا چو کنی خزانیکه نخواهم کس از محیط عدم گران چه نقطه و اطلال نشان به کجاست آن قدم بقا که تاسی کندم و ف به فسر و غم همه تن اطم به زد و آله درت دم سحر طلسم تو نفس همه جاست منفعلی موس ز که درت سن و بارم غم بار دل به که بشتر م ز حضور پیرم آن قدیم اثر استخوان قبول و نه نقش لب که بشو شم نه بچرت ساخته سرخو شم همه عمر هرزه در دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز غنچه لب و شیشه لب نفس خجل است بیدل ای بخت</p>	<p>در دیگر کس نه پاکه من بجا روم چو برانیم ز خودم بنزده آنچنان که در گنج ویرستانیم عرق خجالت و غمتم هم انفعال زبانیسم چو غبار داغ نشسته چو شرک سنگ رودایم صفت در عرق کس دم لغزش که بشنیده استایم سمت سنگ ترا زو که که نفس کشد ز گرایم که رساند بر درستی خم پشت پاسه جویم نفسه بیا و تو میکشم همه تبارت و چه بمانیم من اگر حلقه تنیده ام تو برون در بنشانیسم بجایم و چه کیم که تو غریب است نه بمانیم</p>	
<p>ای تو هم غبار دشت و زمین نه بهیچ الی و نه در شب از نفس تاریکی بگردا هر طرف بال و هم بکشی زده باران بر پر افشانی نگاهی شکسته ایم همه چو هر چه و جان طیش است چند بنیاد کید یاس طراز گردانده بشو چو چیت نغمه گشت و درون آفتاب غیر مانیت در قلم و قلم جبین نفس سوخته شرب چیت آن آفتاب شعله نذر گر باشد فروغ علم ایمان در عدم ناز هستی داریم</p>	<p>اشعار گردانده بشو نفس و طغی و طغی گشته است زیر و زبر بالنفس میری دی آئی گردانده بشو ز گریانی بهوایا بسته ایم همه نفس و آستان طیش است داغ بی آشنایی از پرواز حسن تحقیق رنگ یه خیریت بجمله واری بر کلا افتاد نقطه انتخاب نشو و هم از چیت میتوان گفت چیت پر تو علم بی نشانی و بس زده رانام کو کجاست نشان در دل تا که استه داریم</p>	<p>بهوایا طغی کجاست چمن سنگ و از غبار ویرانی حمیده دام و نشان بال افشانی طغی و نشو عمر باشد بخون طغیان ما نه سر زنی از آشنایی ایم سعی و هم صندل خوش چیت مرکز چیت قلاب سبب سبب ز غریبانی یقین دریافت چیت به چیت حمیده ایم همه بچه و شست کندی تقصیر ز غریبانی شکافه است چیت نیست ما و بیدل هر چه گل کرده ایم متعظیم نویزنده ز پوی بخجالی</p>

<p>در خوشی مجرم بودیم</p>	<p>بفرموده ایقدر یادیم</p>	<p>نکته از زمین تا آسمان یک در</p>
<p>فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد است بخوابید و فراموشی هرگز پیرامن خیالش تواند گردید تا بسگی این درویش و سگت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجالت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوت و کرم سخت اتفاقات خوابنا عتده ما سے غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شرف باز کردن بدنگاه بر سر آید تا رعوت سر بر پیش افکند آداب است و تا سر کشی فال حمید فی زند محراب بر خود از غفلت بهشتی را بهر کرم کرد از شرم معاصی بگرد و گوشت نکته آدمی بعلت افنون ایل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش ننگد از دونه و صورت سفر هر چه یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خار جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا صلی نفس گذارسته و میگردد از خلقی به ترو و میماند رنگ هستی باخته و میبازد فقه عافیت مفت قدر دانی که هر جا کرم کرد از نعمت ذوق وطن شمر و سر کجا به یگو گذشت قدم خورسندی بسکن مالوت افشردم</p>	<p>مقصد کار است ای کوشش کن آزار ما شعله کار را زانجا گسترمت اعت کردنت بیدار خان طلب را جاده بهر سر نزلت هر کجا عشق است در همان سوختن هم هست</p>	<p>نکته صعب ترین حالتی که تیج متر هدی مستم خیالش سباده برآمده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که تیج متوقی غبار کجالتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی پیدا است تیره روزی اجزای پنهان علم است از امید و لی نقش بسته ایم نخل بکین عوی بهتیم که چو تیج از نظر افکندم ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر در سواد وادی حرص و کد چه امید محل سن کشد اگر مده طلب وفا به بناسه و انعمت غنا نه توان شدن نوفاقرین مگر از سجود و بکین الهی که بر جگر آدم کجا ز سینه بر آورم چه قدر بر صند آب و گل کندم مضامین خجل بر سبی که محل نیک و بد بنوس سجود تو میکشد</p>
<p>چو سیرت پاکشتم رگ گرد و کشته ز سر کرم اثری نخبیده ام آن قدر که زویم و در کرم فلک طلسمی نگار و در کجای به پشت خزان گم دو جهان آتش دل گدا زرم و طرح یک جا افکندم چو سر شک پاکشدم چنین که بآن مکان گذرانم که کبوه اگر گذر آورم بصدایش از کرا افکندم شرفه زگر و شکست دل بهم آورم سیر افکندم سر خوشیم از شرفه پا خور و چو پیش پا نظر افکندم</p>	<p>نکته آنجا که عقیق آینه دار فکالت کرم کجای که نگاه قد و سینه آینه</p>	<p>نکته صعب ترین حالتی که تیج متر هدی مستم خیالش سباده برآمده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که تیج متوقی غبار کجالتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی پیدا است تیره روزی اجزای پنهان علم است از امید و لی نقش بسته ایم نخل بکین عوی بهتیم که چو تیج از نظر افکندم ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر در سواد وادی حرص و کد چه امید محل سن کشد اگر مده طلب وفا به بناسه و انعمت غنا نه توان شدن نوفاقرین مگر از سجود و بکین الهی که بر جگر آدم کجا ز سینه بر آورم چه قدر بر صند آب و گل کندم مضامین خجل بر سبی که محل نیک و بد بنوس سجود تو میکشد</p>

<p>چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری بپنجهن بضاعت شعله زن من بیدل و غم خوین غزل نه بری گمان منبر دلی به نهار سیر و پاکیم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این جهان در باغ موج گزدم ز جنون نشسته عاجز ز خیال تا مره بسجده ام قبح بهانه شکسته ام موهم ز ناله به اثر بچه مدعا شکست فطر نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان کجاست رفیق و آبدن که لغزتم کشته از وطن سبجان جلوه رسیده ام ز سرار پرده دیده ام سر کعبه گرم فنون من دل دیر بچو شش خون من به نگاه حیرت کامله خیال حقت ده شکلم</p>		<p>نگار انفعال سبک سیری عرقی کند که پر و انگنم که چو شمع در بر آئین شدرت اگر گهر انگنم که بخرج می کنند نفس چو سحر زمین هوایم خیال سلسله جهان گرسه خود و رسانیم نه کشید گرد هوس سیری که نکوفت آبله یاکیم خوشه آنکه سیر پری کنی و طلم شیشه غایم سنده استخوان مهر نوگر نشان تیر مو یاکیم لکنی بعشوه استخوان ستم آشیان ربایم ز دون صنعت و هم وطن هوس از کما حدایم شرنهال حقیقتم چنین بهار حنایم مگذر ز سیر چون من که اقیامت همه حسابیم ز جهان فطرت بید طم نه زمین نه سما نیم</p>	
<p>اشعار نقش پای دماند از شبنم در نقاب هوا پاشان بود</p>		<p>اشعار محو شد شبنم و هوا گردید این زمان شبنم از هوا باقیست</p>	
<p>حکایت خوش نشین نشین عالی احتیاط حکیمه خانه بر بام است ضبط اشک ز فرجه چه ابر کانت از لبم کام آن سحر که از انشوی بام رفعت بجا خنده دار و جنون کدش ما</p>		<p>حکایت در نفس سر کشیدی از لبم تو باشا چنین مباش عزیز اشک هر که جدا شد از در کان بخیر تا باین دقیقه رسید نغمه قصر دلیل نقصان نکهت تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت</p>	
<p>عوام است نه مطابق است خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منطوق است و عوام با وجود الضحاح بیان در فهم عبارت نیز معذور است کلام تا بحدیص نقصان نرسد طبع عوام از اجمل مطلق نماند و بر تو افتاب تا جبهه بچاک نماند رنگ از طبیعت سایه نفع نگردد اند از حسن و حقیر و آب و گل</p>			

<p>وفاقی جلوه نماید بر ضعیف نمایان آنجن قصد و ظلم است اگر حال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگردد و اندر لفظ هر شنایان عالم صورت ستم در ضعیف عالم در سه حال از اینجه و پستان قیل و قال نمره باید فهمد و موز خلوه مکده یقین از حرف و صوت</p>		
<p>مفضل و هم و گمان بسیار باید پیشید همان آید که بی باقی ملاوت نایب گله نامل و برین برزگره صبار می بیند تحقیق سطر بر یکست کار نقص اول یکی نقش با هم صورت زرقار می بیند نقش اول خط اقیانوس پستی است</p>	<p>همین سبب که غرض فریب است اینجا چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند صدرا کوه هم دشتی است جلالگاه آرا یکی اسرار می بیند یکی اظهار می بیند تفاوت اگر باشد ششها ساز فطرت با بر همین جاده نامنزل هزار می بیند آنگاه شوق بر یکن تماشاها تماشا کن</p>	<p>نگاه بوالهوس بخیر عاشق باری بیند اول سر خطه کرد است خواص سرشک ز ناز سالی شست را کسا می بیند یکی از طپیدن بوی حشمت در غمی یاد چنانکه در پیکر ششم احوال چار می بیند تو به سامان حیرت کن کرد و شوق دو عالم جلوه است و بی اثر و شوار می بیند</p>
<p>مکمل حسن اگر بتائیش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو ضعیف لفظ گوشتند همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجهه منظور کلفت نقصان جابر و شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر اش تصور اینا شستن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر جبهه تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال صلیح کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش بر تو آفتاب جاده یک از آتش نباید شردن و قطره که خطیب سامان برگی بنشد بر بد جلی نام نتوان برود</p>		
<p>خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه با در محفل انوسل کن چون جاب در همه بویست بی گل مال شوخی و آنکه قید کلفت بر ندارد و ششم مهر شناسا</p>	<p>ای بسا تخمک از بی التفاتیهای ابر خود بخود و در شگفت و بامی سو آنکه همچنان در حیرت دیدار میابد نگاه</p>	<p>رشته داری از زمین یاس سر را آنکه اگر سبکست موقوف بهار چایست ناله ام را جز بوی قاضی و عشا نکرد کیت منظور شد که عالم استغنا نکرد</p>
<p>غزل</p>		
<p>نخار با ششم بهر طپیدن هزار پیدا می نگارم به کتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رها می اگر بهر شوق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عشق و عجز مالی مسب و کتب شوق خالی شغافلت کرد و پایالم چندان نگریم چو استلم کرد می فخر از سوار می نه رنگ میخوام از بهاری</p>	<p>سیر فرسو و جامه ما بنفوس یاد می نگارم تقاضای نازنوسه نارسائی و داغ فریاد می نگارم زبده دیده تا بترکان چه حیرت آباد می نگارم ز خشتیان شکسته بالی پری بعیا می نگارم فرشته های رنگ عالم فرشت باوسه نگارم شکسته گلک اعتباری ابو ج ایباد می نگارم</p>	

<p>ادب بگلکم نیاز دارد و قافز من استیاز دارد دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از توک خامه بیرون برون زگر و نمود آنرا اسم دارم رسم سبک به نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب گمانم درین دبستان بسی کامل نخواهد بود فنون نقش باطل سحر ز من در هر فطرت بخون شبیه و شک و دن به بساط جرحه کشان تو غم نقل با ده که می کش توشه قلم و غیرتی چه بخون طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه خباقت اخل جا به تو سبجان رنگ فنا اثر غم استیاز و گریه ز من ز جیش خلق و دن خجالت طعنه گریه اثر دماغ رعونت شده رنگ پستی و دوست مگر ز حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پی و هم هرزه عثمان مدو لبه آب عرق گمان شود خدای حدود و جنون حب که حکم آگهی ادب</p>	<p>بصبر گ سنگ ناز دارد و خنیکه بر باد می بخارم ز نبض دل حبت مصرعه خون به پیش فضا و می خرم هنوز نقش زبالی غنچه صفت یادم نگارم و سیکه این خامه در شکستم هزار هزار و می نگارم کمال این لب که نام میبیدل به خطا و ستاد می نگارم چون نفس جریده ما و من بهوس نوشتن و حک و دن که توان ز حرف تبسم هزار لبه شک زدن که درید جیب تعینت غم غمیه بر لکچک زدن بکشاد و لبست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ لب و لبک زدن نشوی جراحت مرده را بهوس آزمای ملک زدن بکجاست گوشه زانو که توان علم فلک زدن چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن ز شنای بوی گمان مرده و خیال باطل حک زدن اثری که بیدل بازند تو نیست که نکند زدن</p>
--	--

اشعار			ای عدم زاده وجود طرا
اولت هیچ و آخرت معلوم	وسط اندیشه های منجموم	در کجای دوستی جایت	وین همه شونی من ماییت
کاش زین ما و من خبر گیری	پر ده گوش در نظر گیری	نصرت شنیذنی دار	بکجه پیدیت دیانی دار
درس و منی که میخواستی	از زبان حدوت میداد	حیف سوش تو نم گشت	که تمیزی ز لبست چنگ
نقد فطرت هیچ و هیچ ساز	قدست انیکه میداد	تو برانی که من نقیمم	نیتی باک منیر که منم
در تو سامان چون و چند کجاست			شعله دار و صدا سپند کجاست
حکایت			
دو کمال انتظام امکانی	لشکر آرد طرزانسانی	داشتند از طبیعت هموا	صحبت آوسته در کار
نمودند در طریق صواب	سرموی تخلف از آداب	بشود و مراتب احوال	طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد بقا و	وجه قسمت کشیده مایه	جهد هر یک با جمعی و شوا	ساز تعمیر خویش و بدشور
آن کی تا دهن بقره رساند	حرکتش عثمان بچپ گرد	از رفیق و گریه برین انداز	لب گردین عتاب کرد آغا

کاهی سرپایت اعتدال ظهور نخس سعادت در یار و یارین نتوان بود هوش اگر بر جاست حیث باشد کج فتنه یار کنه لکه دندان رست رفت بدر عاجز که کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما بر اسیم از عشم تشنیه حرف چندی که حرفت انانیت نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خاز تکلف آزاد است گر همه فرو توان شدن غم نیست	در کمالت چه است میل تصور پاس احکام خویش داشتن است بخیل از طبیعت چه در است گفت معذور دار و دذا غم بچشم سبیلای تهمت کرد در و پیکر کویم آن قدر گردانند سخت کار نیست گشتن انسان در نه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کنی نه انسان است کاین طلسم مرآت چه در است بار بر دوش آدم اقاوست لیک آنجا که نسبت بشریت	هم بکم تو ای کمال گردین کم کم و بیش میش داشتن است راستی تا دلیل کار کنه کرد منع ادا س از کافم تو پندار کز ادب دورم کز یقیم غم بسیار نماند در و غم خبر کنی مگر کیم شمع نغمه یکسر غرمت است اینجا خاک گردیدن دنیا سودن هم رنگ ست و ضبط رنگ است در مقامی که نام آدم نیست اینقدر نیز یک طویله خریست
---	--	---

ملکوت حکم فقر و انفس واحد بناسبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام
اعتبار رنگ سفارت معیافه است و تو هم دوی سیده یکسانی اشکافته بحسب لطافت آشنائی آن
مرتبه هر گاه بمالند توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند
اگر تبارش عبارتی پرداخته اند بر طریقه شه و معنی نینداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار
خبر و نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقالی بر هم نچیده اند غیر از
اسباب تیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت
خود میکشند چون عکس آئینه غیر از انفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند سنجیب خود فرو می برند
چون شعله قدیم جز بکام اندوختن سوزانجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کوئی از فهم کمای در
پیشگاه آبی دوز و نیست فطران طبیان ادنی در درک حقائق اعلا معذور کیفیت معین از لطیف

نظریق چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل چو یزید گریست ناگاه عالم بالا پس محرلت نالی هم در بزم حال آلوده اند از کج غیر از سماع رنگ صورت ترا پس	حال عالی فطران نیست ادنی پس و حشت احوال معذون می پی پس فکر شویا بی از نیزگی معنی نشان خجده حیات گا و خزان در دم نیام پس	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین محل فرسوده طبیان موطن پس هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر
---	--	---

تکلمت آدمی ریشه استعدا و سیت با بیاری اتفاق عنامر قابل اعتبار نشود و معنی ادراکی تبرک است
 فرضیه تعدد نقوش چون و چرا درجات استعدا و از نشه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات اندام مرتب
 شمار ترقی و تنزل است و لازمال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در شکل مسلسل مقیدان عالم کثرت
 یعنی فروع مختلفان ظهور را با زادگان جهان وحدت که اصول شمرده شعور اند انقطاع مناسبتی است در
 کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرومان گشن جان و دل نقصان صلیقه
 در نهایت جمعیتی و ناشناسانی بمل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خواص
 از وضع کثرت اثر توهمی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
 حقیقت کثرت اگر مصاحب صدر پرستان نیز دازد از بی نیازیهای منصب غرست و تقیم آستان ادوری
 نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که
 متعلق صورت کونی اند محض صورتی هر فردی را از فرد فقر آگهی و کونی محیط اسرار خودست بکینه غیر واقعی رسد
 که از خود بر آید و این نیز که از خود برآمده ندیده می تواند رسید نشاید و غرض

چون به بینی از رز زشتی کل است گر چه اخراج غیر هم گل کرده اند هر کس در گلشن خود بلبل است	در همه از ریشه است ایجاد گل هیت مجموعی اینها گل است سخت بی پرواست حسن اید که گر	گر ز رز جو شیده است اسرار گل ریشه یک ریشه است و گل گل است به یکس محرم دوازده غیر نیست و از روی نیاز از کا گل است
---	---	---

شکست آئینه حج کردن فریب کشمال از کاب خوردن
 بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند جنگ خوردن
 دماغ کم فوستان مذاق شتاب و دنگ خوردن
 بعد خاک دست و دل نریز به شاک یک چشم تنگ خوردن
 به کعبه امن راه بر دم ز تیشه بر بای تنگ خوردن
 با شتاب عرض پسندان زبان ندارد و تنگ خوردن
 که در نگین هم بقدر نامت فرو و حیا ز سنگ خوردن
 مگر چو آماج لب کشاید ز عطف جفوت خدنگ خوردن
 ناز این بیخ ضرورت بذوق آئینه تنگ خوردن
 نه اوشدی بی بخور سپیدی چه لازمت بود تنگ خوردن
 بهل گر قند خون بیدل چش می بدین فرنگ خوردن

خون چو دار و این گیر و داسی گداز مایم و تنگ خوردن
 خوشست از تنگ خودمانی دمی ز تنگ بوس برائی
 شر تاس ز خود را در روز عید شب شمشاد
 مزاج همت می شکیب که سار بخش نظر فریب
 کم تلاش بوس شرم قدم بخر طلب شرم
 طبع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چند
 حیا بدیر فکر قامت خمار سرت روز جامت
 اگر جهان جمله فقر ناید ز سر کجوع تو بر نبارد
 بنظمت آباد ملک صورت دلست سرانیه که در
 بسی تحقیق پردو بی بجایت هر زده تنگ کشید
 بکیش آن چشم فتنه نائل بقبوی آن نگاه قاتل

<p>عزای شاه این چنین در گمان فرار کن عرق احتیاج را می بینا باز کن بچه اماند با ملی که تحقیق تو غافل بختی که غفلت کنی غدار می ساز کن بادای منکله بعبودن نشسته همه خاکست آب هم به بیم نماز کن ز فرعون جو گندری سو آئینه پری</p>	<p>ز خشتان نیست قدی گیر نماز کن سپند آفتابم که سخت شوی علم تو تا شامق با ز خیال اخراج کن چو غبار شکسته در دست نشسته ام شکری را تو ام ده یکی را گداز کن نکنده شسته کو می اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکن جامه اگر بر پیشه های آرزو گره دست و دل ز هر چه بکشد دوام نه ظلمت نیست فی خفا نه بکشد فی خفا قدیمی بر زمین گداور و مرا سر فرار کن عطش حرص یک ظلم زینت برده کن سرت از آرزو نهی چو شود با دواز نشین بدی لی از میان این آنگاه نشو</p>
<p>نفس خیزد حرص باز طلب بهمان کن دشمن بکوش شود او نقطه از تو شکی لاج اوست آتش است اینکه نگین خود ابن لالان کای تاشی صبح چو شان که انظار کن انفعا لیست که من نال اخراج نیست که گاه شفق نیو شد ز سر و تاشاد جوش گهای آب رنگ نو خفته باز ز شارسینه تنگ سفلیستان تاب اده هم نقوان صحن گلستان بهیت آن نیره نشا طوف بیکه خشت طیده است اینجا پزگستان که غیش نیست چه دریم شکست تک نشان شعله چو بی بی را شعله</p>	<p>اشارت از غبار نظر میدان خط نیست روشن مگر سواد فنا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ بونی لانی این چنین از آئینه عنوان گر که از آریار است بیال کای نقاب خیال از دوش که برین نگنای غم بنیاد نغم چنایست نا امید رفو زده دست نفس من رنگ پرچی چند خاک خورده علم مردود زار رنگ شهید قره چند خواب در آغوش نفسه آرمیده است اینجا بصد آئینه محو جری نیست</p>	<p>بهیت این باغ و نگاه می اینی در قمار که دام کو ششم این نکته میکند کار سر که از خاک سر کشید اینجا نم آب دیده است اینجا سادگی آنگی نه دارد اینچنین رنگ کی برون زده است از مزاج منورده بیرون آید نالایم و ز خود که شستن نیست باید اینجا قطره کان جوش لاله با عرض تیره رفتی چند سوی ماتم کشان عشاق لازارت چشم کرده غلو لیکا چشم میرفی بر هم از گل و سبزه آنچه جلوه ست کای یقین محرومان شود کا</p>
<p>حکایت دید پروانه شر و طغی</p>	<p>حکایت چه چون شک سحر بک</p>	<p>حکایت و او بر باد بخت بر دواز</p>

کرده شمع بدامن روشن بر نفس صد هزار طوفان گفت آبی شیان طراز فنا چه شجر گرفت دامانت که ازین شعله تابش پیس دو شمع از آفتقهای بیتابی جوش پر دانه داشت بی بهار گفتم آتش بر من زگره از به پیوس شعله عشق سر گیرم ما همان بال سوخت پروازم آن صفوی بگره زخم چسبید نه ز شمع و نه از لگن داغم از پیش روز بر جنون آم هر کجا به عای عشق دست	جای آتش و برق خاک لگن بر پیش صد خون چرخ یک پر افشان از تو با عفتا که نگه ریخت رنگ شرکات همه انجم زوایح هیچ پیس سختن زوایح صلابت بیایی و بر شجر چنگ از نشاندن بال خاک کردم بعد تامل باز بال از موج شعله برگیرم بر همان رشته ترم شد سازم بال دیگر و بال من گردید مذابا بند و خفتن داغم شاید آتش ز خود و شری هم غیر تعبیل بر چه هست خطا	داشت یکبال صد هزار پیش آتش با شکسته رنگ اثر چه نسودن سید زاندا زت عجظاقت بخاک سود کفی به نسون بوس گد اخته ام شب چو آینه تماشا بود من بکج خون ادای بها واعمال گل کنم بان ناموس ز سیدم بفرصت سرکش حکم طاقت و گدازم پیش بعد ازین باز سیدم دست آتش مرده است و من بجا کس چو کلاه در دناک نشسته نقد جنیک با و من دارد	یک قدم حیرت و هزار روش نیمه داغ و نیمه خاکستر که پیشش بچکد ز پر وازت داد خاکستری سرخ قفنی نقد فرصت ز دست تپه ام در هر رنگ امتحان و ابود کردم انداز خود و نمایا که ز پر دانه در آتش طایس ما بال و گدازم ز غم آتش داغ گدازم ز غم کاری خوش بر فانی چکیدن عرف است دانی بزم غم با من یکبال که آتش سیدم یک بال خوش همه یکبار سوختن دارد
<p>نگاه طینت آدمی بکمال انسان نیام خمر اثبات غفلت است و اطلاقی بیداری بر حقیقت غنودن انباشت آنها کذب و تهمت اینجا با ترکان قدیم لغزش می سپرد آگاهی با سیر منزل بخیر می آسوده است را بنگاه آغوش تامل می افشرد و موشها به بدنی دی غنوده پس در باطلی که قافیه شور با ن تکی است و سار شون با ن غیبت آهنگی مفت چینی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد و تا سر پای تماشا نیاید نزار و رایگان در زمان فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام حراحت دید با سخت المی است و پریشان ناکردن</p>			
<p>موی ترکان صعب ماتی قطعه نگه را اندک رو شمن سواد جلوه خوانی کن به بیداری ملای چشم ز نیم زندگانی کن چهار ساخت پرواز است و سحر پریشانی کن</p>		<p>سبک سازیت ز اسب دیر ترک سگرانی کن کن تا شکسته فنون خواب پیش از مرگ و گور است در و ن بیضه جزا فرود کی دیگر چه سبب باشد نگاه مقصود از سگر مایه نظر تحقیق خود اقتاد است</p>	
<p>نه از سگر انیسای جسمی در و سگر از نادران و نه ای تامل که کنه معنی و اسب سید نیست ز غبار ترکان به فرق پیش پاشیدن معنی فکر غور حقیقت داشت و حقیقت شیا بقدر عرض هر چه کشایدین تماشا که به فنون تحلیل</p>			

<p>خواب بطبعیت نباید گماشت و به قریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی کشف سماتر شدن و دلیل قضا</p>	<p>فطرت کوتاه غیر افسرده ولی غمخیز ندارد و در بار آخواری پیچیدگی این زخم طبع صورت از حساب این چشم که گذر زنده شود رنگ بو روشی جنون بهانه کن عیار این سحر آفرین کمال خالق از این جان برین برده نه آسمان قداحی بوزن این چشم یک نظر آفرین چنینت عالمی بری نظایب غایت چو غبارم زده گونک سحر بر آفرین</p>	<p>دریده را ترک مویها غنودن سبز وضع گل آینه یزد از بهار در گشت عزل سطره هوا نشان چشم تر آفرین بتوالتماسی گریه اهرم دوسه خنده گل آفرین از حضور عشرت پیش قدم به پیش چشم دنی آفرین به صدت که چه در نشان حقیقت گم آفرین منشدن چمن طلب بیکان به بهار زنت صد آفرین چو چنار در کن تخی همه بهار بر آفرین بکلام مبدل کسی گذر ز جاده نصف</p>	<p>در نه اینجاری خواب قره تر و دیگر است غافل از طاهر آفاق نباید بود قره باینه باز کن گل سحر و اگر آفرین سز زلف عریه بهانه کن تخی نقیضه بخیال داغ قوی نم تو بر حسن بکر آفرین حذر از نفعی و عظمی چو سبکی بهمان رقم حقیقت نگ شود رنگ تایت بر آفرین سحر گشت این چرخ الی نه گذن وطن که که غیبی طلبید ز تو صدای و اگر آفرین</p>
<p>همه حیدم یکبار روم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشسته چو می آنکه عشرت عالمی ز گذار خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چیده من ز سر جهان گذر شسته تو زرد و فایده یکیده من چو دل گذر شسته از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو بکس رسم الفی زنا که کشیده من که بریم بر آب تسکنتی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جانرسیده من اشارت</p>	<p>عزل زره هوس بتو کی رسم لعلی ز خود نه دیدن همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نسخه صد چمن و نقاب جلوه کشوده تو چه بلاست کش غیر تم چه در نشانه حیدم تو به محضی نه نمود رو که رتاب شعله غیرتش می جام ناز و نیاز با چمن را که نکشد چرا چو نگاه گرم به طرف که گذر شسته محل ناز تو تو صد چمن طرب بنوم و شبنمی نکه آبرو نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طلبیده من چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قد بکدام نغمه دل گسل ز نو آستان نشوم خمیل من سبیل و غم غم که ز چشم نه بدو دل</p>	<p>همه حیدم یکبار روم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشسته چو می آنکه عشرت عالمی ز گذار خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چیده من ز سر جهان گذر شسته تو زرد و فایده یکیده من چو دل گذر شسته از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو بکس رسم الفی زنا که کشیده من که بریم بر آب تسکنتی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جانرسیده من اشارت</p>	<p>همه حیدم یکبار روم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشسته چو می آنکه عشرت عالمی ز گذار خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چیده من ز سر جهان گذر شسته تو زرد و فایده یکیده من چو دل گذر شسته از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو بکس رسم الفی زنا که کشیده من که بریم بر آب تسکنتی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جانرسیده من اشارت</p>
<p>چیت فقر و غنای ملک وجود زین بهار گند چیده دل</p>	<p>انتقال جنس بشود سیکند منصب نفس حاصل</p>	<p>که کسی دستم و طهار نزدکی مایه و آنچه بقا است</p>	<p>نیت بر غل نصب کن مینا عالمش زیر دست حکم عنایت</p>

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آیت بقا و منشا لا يزال از کیسنگ آثار دانه بارشیه است دریشه نهال اینکه هر کس بساغی ست ست	سیگنار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا نشت سحر این اسرار آگهی کو کز افتلاب صفات شاید حال پیشینه در دست است	فقر می جوشد از فراق غنا خبر بدلیت بی شتاب و رنگ همه جا از تحب و هشیالی نشانده مگر تفسین ذات است
آن کی تنوع مجلسی از خشت گفت که خود مشرقه و از کفر یاد آورنده گر همه طرب است اینکه خود خشم از آن دین زین بلیان و خشت اینجا لیک کرد و فرب آفات نقد کیفیت فراغ کیست که اگر باز گشتی آیم پیش	تا سحر چشم برنجیر و خشت باز کوفتی که باز گنم وضع آرامش را رعیت است که چو او آمد این نمی ماند است سیکند تا بسینه پامالت تا کجای شود و داغ کیست در قیامت مگر ندرت خویش	تا سحر چشمی خواب آسائی اینی و غیره حال و دستقبال سیکند خویش را بقدر این و خشت آورد و بقدر مفرغ هر کجا که بشیدی آرام است آبروی صفای حال جزیره مائل آن قدر ز خود پیشند
گوشت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش از هم منتوان گشت نمک گیرین ز منما باید ریخت نایغ فرغین باید فروخت و طعمه در همه آینه دار گوهر را زایل است صدوت مگرست ز ملک خواب و بسا مدعا نیست که سعی نظر غافل بشمار	چشم خواب بود و کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کن در رگه اباد درین رنگها در پرده تحریک شرکان خفته است بر اثرهای تماشای هر چه بادا باد درین	سپید اگر غافل شود و نقش زمین نیاید زنگی بیدار است ایشا جان پاکین هر چه میخواند دولت زین خانه بزدان نکات از بزرگه پرچم بیدار خواب
افضلست یا بیداری فرمود افضلست یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت تشنه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بطالع استخوان در آید و قائل جمع بینا که پس تحقیق آرایه عبارت تا توانی مفلوک بی مال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی کس برین	است است است است است است	است است است است است است
گردن خیل در است استیم اندیشه که در است استیم یار چو غل غل است استیم	ای طره و موج جفا دیده است روشن تر از نور خورشید است است	است است است

<p>مجاز حقیقت انتقالش نامیده اند و غیب هفتانی نشان که حسب لطافت تمام عالم را در حق مسین گردانیده و غیب تشبیه لطافتی موسوم مثال حکم سیلان کثافت ابرائی و غیب مصور کیفیتی نشو اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدایی پس غیب مطلق یعنی حقیقت انتقال خفای محض مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی خفای معین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب تشبیه شتبه شوت ظهور و غیب مصور شود و یقینی حسن و شوق</p>		
<p>حکایت اخلاص است نمود اینجاست</p>	<p>اصل هر سوسن و گل نیز نیست</p>	<p>نظم همه غیب است شود اینجاست</p>
<p>شعله خاکستر محض است خسته</p>	<p>خرد می گرمی و دود اینجاست</p>	<p>خبر همین سخن و کج و دینجاست</p>
<p>آنگاه این پرده کشود اینجاست</p>	<p>اعتبارات همه او را مام اند</p>	<p>نقوان جلوه مطعلق دیدن</p>
<p>نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی استه است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور سرشته و استه تمام به سی ممکن از شاخ جدایی توان کرد و آتش سنگ یخ بدو فتن به شعله عنقودان آورده رما می</p>		
<p>تا چشم بدو ننگشاد است کس</p>	<p>کردن به اطاعت نه نداشت</p>	<p>می دان یقین کرد در مرض خانه</p>
<p>بیک رخسار بیت نداشت کس</p>	<p>نکته غافل از معنی میگفت سخن و زمین اثر ندارد و گفتند از اثرهای</p>	<p>سخن است مدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نماید ساخت و ازین نسخه نیز نگ</p>
<p>به مطالعه فی تامل نباید پرداخت</p>	<p>رباعی</p>	<p>ببین صوت صدای پرده ساز سخن</p>
<p>خاکشی خراش پرده ساز سخن است</p>	<p>چشم کوه تامل نظر به باز کند</p>	<p>که حقیقت را سیلان محاسن است</p>
<p>عزل کشا چشمی نشد نصیب سیر زنگارین بیدل نمی توان گشت شمع زبنت که بهستی ز نیم نقشش خرد کند موس شکار است ورنه در چشم شوق معجون عدم بمانی فتالی رنگ گشتی و شست که بهوش خیال آتشکده تمل اگر شود صرف یک تامل بکشت حیاضی که خاکش نشووان جز یاد دادن حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف نفس نه عرض شکست رگ تجمل سوال کردان می فشردن مستاع دامن جوی خلیش کست بیدل که بخان قرب بکنا</p>		
<p>نکته حیرت گذشت اما که در روشن سواد و فرکان چه طاق است آینه تو بودن از نیکه دایم چشم حیران بجز غبار خیال لیلی کجا است آیه و دین بیدان چو بال طاووس هر چه دیدم زبیشه و شست گلن اما دل عباری و صد چین گل گاه موری و صد چرخان هوس چه مقدار کرد و خرسن تبسم کندم از لب نان گرفتاری مود پر براری کجا است کیفیت سلیمان چو ابرو که بلند فتن عرق کن و این غبار نیان بپوشه گاه بیاض گردن زده و لب میگردد و گریان</p>	<p>که لال خط زمین کشد زبسم لبم او</p>	<p>عزل</p>

<p>اگر از زمین هوا رسم و اگر از سماک بسازم که هنوز تیغ تباهی کشیده من نیامد نقش پینه شکسته بر پیشانی تو بکن نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بگویم لبود از آنجانب سفره باز کردن میدم مرد که طبع ناشکیبه داشت تقاضای بلبل بال کشود سبکه دوشش و گرفت دماغ از غنچه خویش رنگت بچاود اسه شکار و وضع بیکار گر بهیروی دماغ تا تم نیست حس بر حال خویش باید کرد نیت از عقل گر چاه افتد کادی از دست خسته کار کرد چینیت گر بهم شکست ستال</p>	<p>زبان موج گدازدم در آفتاب بدونیک می بندازم و بچرخم سیدنیار که هر قدم سپر کند چو نقش آینه کام بجز اینکه خاک عدم لب بچکند و گریه کند ز ناز و ناز خون کن چه دعا چه سلام حکایت زبان سببه از آن میانه ز بود تا بجای نیک رنگ طاعت باخت دیده کوشش ندارد اینجا راه باغ و اماک چرا رفت بسیار بیکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودست ضرور تو بوی می کز اوج جاهاست سببه از باغ است مبار تو کم باده داری ز دور و ظرف منال یعنی اسباب ذوق بسیار است من و تو حمله نقش لوح مزار</p>	<p>ز شکوه جلوه انداختم سر و برگ آینه طلب بدل ریده کجاست که رسم نفی مقام او ز سرخ منزل بی نشان چو کز رنگ مادود نشود که در کند از نظر چو چاه و حتی راه او باز دست از خون کن خیال آینه خون که در نقش بچرخد کس سحر آفرنی شایم هوس آمده باغ سببی داشت آن جنس از صفای اومی نیست شد جانش بیده یک پر زان جان بشیرین تبلیغ کامی داد ست بر خودست مختار خواه تا تم فروشش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر اعتبار و گر شر باغ شوق بسیار است دخمه است این اسباط گرد و غبار بر بزار سببه چراغ می سوزد</p>
<p>اشعار هر کس این باد باغ می سوزد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش وزنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تیریداخت با فنون صیادی فطرتش غیب پنهان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دین مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفتش تابشورش پری افشاند دم او بهایت مردم خوار و ذلال چشیده اتفاقت تا پهلوی موج گرداند و فان آفتی سببه زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و لایمی تفتیش معنی غلق ظهور ملائکتش حریر کسوت آفاق تخیلی با تیار گوهر آبدارش گوشه گنج خانه بخت اسرار و احساس بر تو وعده بخش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر آنجن است بی حضورش از آینه داران</p>		

عالم تقدیر و اگر خلوت بی خیالش از نو اهباء او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفیه هستی بیرون
و آنچه بویوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیمی که رنگ بوی و بهار اعیان از کلف و دشان کیفیت مقال او قوت پروردگار
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **سطح** حسیست

انسان حزن صوت فانی از لطف و بیا	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	لیکن پس و از آنگشت زهرستی تا عدم
کیفیت جلال غرضش نشان نشان	شعوبی مضمون حرف عبارت چنان خاص	عیب دل روح در کوه شمال اندر زبان
زین آتشان ال نشان و عالم زین	زین نفس طلیعت عیان رنگ یادگان	نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زنی
چون سخن زبونی محضش بیانی در بیان	آب شادان زین آتشون نیرنگی برسان	سوقت تهای زین انسانه حیرت بخوان
از انام خاک طوفان سخن سرشتان	نیرنگی احزاب طایفه بردار و فغان	ملکه نفس رحمانی که اصطلاح اول

آتش را آتش کلایش رسیده اند و مصدر تعلق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی حقیقت حقیقت
سخن است و رغبت و ارواح و اشیا و شباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در سر مرتبه
باعتباری خاص شویهای تعینش سائر عالم غیبش نیز که جزو ناریست با نور اوست مطلق بی سبب که
مدر که را در بهر مقام آن غیبی محض توهم کرد و شک و ارواح یعنی جزو مویش معنی بسیط با حاطه و ثقل او در
در مثال حکم جزو مانی انسانه امواج عبارات شنیدین و در شباح بقلبه جزو تازی نقوش کما هیتش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق بسیار بقدر توهم مراتب خود را با همی

در می ستانده چه احسام و چه عناصر و چه چه بدم ز ناسک	آن لغز بی نشان بی پرده رانه
کالسان نومی اوست مخرج پران	در طبع نبات بوی حیوان آواز

ملکه آتش در طبع جاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا و مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و رب صد و طلیعت حیوان نمودن نشان
در تمیز عرض مراتب و درجات سخن در ذات انسان شود و بهمانش کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق معانی سخن است فاما نامشقوق و انسان عبارت آن در کمال تصیغ و وضوح هرگاه تا مل انسان
که گریبان اسرار و الید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه بکار و نقاب
جمع مراتبش از نقایس و موهوم خود بر میدار و یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور است و در
فضای ارادت تکلم به بساطت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالاش عیاست و چون در صورت خلوط و سلوط و میگرد و عالم احسامش مثل اشارت

هبر رنگ آفاق خست لب چه مقدار بیا بیا بلبهار شد در نیامعانی چه و کوصور ز بادوی بیادیت عرضی بیا به جاتجلی پیام خودی	نفس عبارت خست لب که آخردانشان نمود آید حسابت از خود برآورده تو بهیچین نفس بر نفس میخیزم همان در خفا می دام خود	حقیقت که آن سو نیست در انسان نمود اگر ویش فریبت بگیر نو داریست نفس اصل تستانی خود بخیز قادت در شسته و تمیز	چو بی پرده شد حرف پیراست بجقیق خویشیت پیدایش خفا نیز موج اظهار است ازین پیش جیب تو هم در چو هموار شد ظرف مظهر و بیخ
عزل سن سگدل چه اثر بر من خست سخن آب گشت و عمارتی شکافت ز غمبش نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ نشاکند سرخاک اگر بهوارسد چو نظر کنه نه پاورسد نه بیایم آن طمط سخن تامل آن سودهم و نمن تنگ و پوی بیوده یا فتم هزار کوچه شتا فتم بهواسری نکشیده ام به شینمی زرسیده ام نه دماغ دیده کشودنی نه سر که فسانه شغودنی ز حسد نیز سی ای دنی بروج فطرت بیدلی	چون گینشت که فروم بخود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم ختمده دام او نرسیده ام بهار تن که بهالم از دور دام او ز چه عالم که بمن ازین زرسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته قینه ام خجبت ال حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلوم ملکوت شو که نه حریت کلام او		
اشعار			
ای تر و دلب تو کل خند در تر و دسری جسمانی هوا فری و گی رشتاب از خود افشا نه تمیت آریم خون هم از بسکه شیطش ساز عضو با از هجوم بتیای شد نمایان ز پرده نیزنگ فی ز طفلی به مدام غنود پیش صبح و غلیش شبنم این زمان شعله نفس شده به فسون سحر خیال هوا	نشوی روزه تن آسانی مایه اصل خویش هم دریا که از اصلا بخت راز جا ریشه کرد از رگ و پد انداز بود یک عمر گرم سیاهی گلشنی مایه و د عالم رنگ نه به پیری ز خطر آب سود همه آینه حقیقت رم صبح نهنگانه بهوس شده کس نفس آلوده آفت	زندگی پرده توکل نیست نفس غنچه تامل عشق در هم کلفتت ز خون گریه رگ دینی نیز اضطرار نیست پس افتاد بر چه اسرا کرد از ما و من گل افشانی خجسته تا بود فال رم میدید تو بهای بوی غنچه آواز نفس ایادی از پر روان شیرل و جاده تو در کوچه	جدید سرایه تامل چند چشم واکرده تفاضل نیست یعنی آن بوی که سر و دگر گل عشق و اطیب آن قدر که خون بود تا بر آشفته رنگ تعشاش گشت آینه خفا انهدا بست بزوش نام انشا گل اگر گشت بال و پر بود که بچین خیال میباز کو بهار آفرینی از آواز از روی فرست پوچ است

کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال افشاند و نفس دارد
نفتت یک کلمه پروا نیست	ملازمین جوش تشال است	هر چه چکا هست نبود و دم نبود	بعد ازین نیز هم نخواهد بود
مادوم آخر آنچه در کار است	حکایت		پیر و نهامی رنگ گسار است
ملی راز طبع جبل فسون	جمع گردید املی بچون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون آمدش میکرد
مدعا آن که میگفت بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آنسبه باز بر زمین میگفت	خاک بر فرق غفلتش بجفت
در قی زین آوا کوی و خیال	داشت گرد و تروش باطل	پود از آتش محال اندیش	سنگار موس طارنی بژ
آن کی گفتش ای موس زود	سنگ مینای اعتبار شود	اینچه سودا کرد و دو دوخت	و این چه نیست که کمال شود
چه چوخت درید جیب و سوس	که خاک می فتانی و بس	خشت گل نقش صدف کجاست	زین کدورت مل چه آید
سطح اعلی که خطا فست	قابل بقوت کثافت نیست	خاک گر جام عین چایید	نیست ممکن که به چایاید
چند بر دار و از توای غافل	لوح صاف هوا خطا بطل	تا کی باشد از توای مردود	و این آسمان غبار آورد
گر چه سعی تو کامل افتاد است	دعا سخت باطل افتاد است	به کمین بلند میست	سیکنی جان نیستی زلت
اگر نیست از چوخت و بس	از تو بالا ترست سبی گس	گیرم انداز کالست بلند	لیکن این پیش دهم کار بند
خامکار است این ندان خبر نیست	ایش گادی پیشه کون نیست	امتیاز یک درجه اندازی	انفعا یکم سزده برداری
سرمد از سودا و عبرت گس	خانه چشم و پیش کن قیصر	گر گنه نیست دافع کوستا	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده و نگاه	کویت جبر جند نگاه	چون نگه از غبار بردار	چون غبار از نگار بردار
این قدر و غبار جا کردن	نسبت جزیی چشم و کردن	عبرت از سعی پیشت دوست	که نگه زین غبار و گویست
لیکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه و نظر قاشا کن	در عروج نگار شاد نیست	شده بر دشمن عبارت نیست
البه انداز عقل نه سپندید	همچو فریش پیش باک نیست	کای نصیحتگر انقدر مغرور نیست	جمل سر مایه خود مغرور نیست
اینکه اعلی منزله از ادنی است	سند دعوت باکو که گسست	ابر با کز نتایج خاک است	از چه سیاره اوج افلاک است
گر چه سنگ بر نیاید از	اینقدر شاله از چه میار د	آز این خاک خشت شایید	هم چو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت سحر دارم	باز و دو سکه دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیوده هم دهر اثری
پس بدین خیال بسجیات	بوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه دانا	یک قلم پیش خویش برپا
عقل نه چند خبر فضا نیست	جمل هم غالی از دلایل نیست	لیکن بن جاده تا آن نرسد	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر در زمین گسست	عالم شک و گریه نیست	نکسته در چار سوسه کیفیات	ظهور که هر فردی را
از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی است پنهانی و سائل نیست و عبادانی با همه زیانکاری نقد انفس			

در جیب هر معامله نفی است شکن و در طبع هر سود اسودی تنفس اینجا ناله به تعمیر روح نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحریر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خورد و مگر دوش رسیدن هر ساعتی	
مقدمه ظهور کشفی است و با انقلاب جو شدن هر وضعی تنید و وقوع خاصیتی	غزل هر دل از ناله بهار اثری می بخواد
ریشه پیرایه هر تحریری می خواهد	نیست پوشیده که از خود سفری می بخواد
اضطراب پر دال آئینه پر داریست	قطره هر گاه کشد سر هوا میانیان
شوق جمعیت وضعی که می بخواد	هر کجا دل طبعش آرد خبر می بخواد
برق هر جلوه تقاضای ناود و گریست	نکته توجه خاطر با لفت فقر
از علامات لطافت طبع است یعنی در باغ خلقت درین نشاء بحسب فطرانگ تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جا به از دلائل آثار کثافت که با رکفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد	
ایمانی تو هم لطافت کوشش فتنه حقیقت را در هر صفت بنیاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جا به آرایش بساط غفلتش در پیش است و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر ترش است و تحت پوشش	
غزل حقیقت هر کجا آهست از ادبیت منقولش	هر جا داغ می جوشد فراع کرده سر دوش
نظر بر جنبش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بحیب خود در در فتنه است اگر باند سطرش
غور و غمز اینجا بی نیاز غمسر می باشد	سیلانی بخود می نازد از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بهینش تغافل و ذوق شکنش	دوب سین می شکنش جنون پیا نه شورش
جبابی را که می سنجی حضورش دارد ایمان	سر اسب را که می بینی سیاهی می کند نورش
نکته روح انسانی جوهر است بی طبع و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهد نقصان دست گاه اصلی سی توهمش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با حیطه تصرف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع	
اشیای می یابد و به اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور فنی باشد مثل معلوما	
حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه اسکافی دوست کوشش بر خیزش	
دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و از رفع احتیاجش در هیچ حلقه	
ممکن نیست که ترکیب خبری با قیوت احرام مباحات کلی نیست و ان است و کثافت جهانی که در دست	
به لطافت روحانی متقیان پوست اینجا معلوم شده که این جوهر بر قدرش نیست عازر است داده خود	
را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و قنای ترش تر است چه شستن سنان به پا و اضطراب	

<p>نفس می بودی منت همین نفس که بخاطر خلق و بهیست لنوی زیر و بم آرزو و چیت چه فوق و لکن زانکه بی اثر گری زشته بریده من برق سیر چون قدیم کلام طریقم زده شورستید این صلا ز دماغ نشسته بخیال گوشه عافیت چو باره زنده مگر این جریده رقم ز غم خط عبا سید ز قبول منی و نشین غم آنقدر با اثر قرین شره چو چشم کشوده ام بغبار رنگ دیده</p>	<p>چو نقشه که نشسته جلوه گزیده شوق بزار چو دهم آورده شد بگو طوق نجات بیدل کجا است آن سر ز سرس که ز غم زشتا دل که چو شمع شد به غم غم کف آلود حذر از رضوی خوشا که بسا دوزم تن کجا هست و شتی که رسم بدین جریده نفسا شود مگر آنکه را ز سر و دوام من که بگوشت من کشا آفرین غم کس نشینده من بیدل از چوین فاجه دل شکسته دیده ام</p>	<p>چه رنگه که ندارد و طلسم غنچه ذوق سواد جوش تماشا چه آسمان چه زمین شده عمر که نشانه ام کمین شکسته چو جباب بیکشتم از مویستی با خوشه زخما فطرت رسا به جام شعله فزون بر بوست نقش کمین خود غم نیست ز نوع فرصت پوشتان کلام ناله هم ز حیا بجهه نهفته ام خط بر زمین کشیده نه ز شو انجم خبر نه بشوئی چنین نظر نزد ناله شسته به زبان ناله رسیده ام</p>
<p>عاشقی چیست دافع محرومی یکبار رنگ لبک باخته لب عمر کنی که شروه گفتارش به پیش اندازد رسانی و بس سازو موم غم زاریا چو غم کنی که هیچ رنگش نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر ز راز طبع حرص کمین گفت اینجا ضعیف نوشند زین بشق و طبع سرک ظهور هر طرف باز کرده است غوش زده از خون زیر دستی چند بهاجران را دهنه خود برون اگر کبسا روا کنند و شش که راز را پشیمان شو</p>	<p>آشنات سر بر سر بگو گداخته پای شوقیکه رفته رفتارش شورش آهنگ بیوایی و بس کاک تصدیق از روح مال سوج آبی که غم چنگش نیست حکایت بود ویرانه بساط کمین نا توان کیش عجز کو شانند همه اسود خوشین منظور مثل گرچه فرو سنگ موش قصه نماز خود پرسته چند ماشود طاعت هوس گلگون هست پر سنگ پیش پا برش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>گل خود که تلخ محرومی بیک فرشت نا توان شعله آتاهم خاکستر نا توانی و کوشش چای وید صبح تهمت کشا کردش اشک اگر بود بی حکیدن و ابی آنکس عشقش آید در چه عالم شروه چنگال من زین رطه شان پناهم نیست بر سو خویش دست پرورش نام گشت است بخا ناکلاهی غرور که آمد این لبک بر خانه با کسی شتاب ناله از شکست مبنای سر حساب ناله بدست دگر</p>

گر باز دو سنگ است بهم	شکر میخور شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زاف غیر کرده پشیم خویش
نرمی آفت بضیعی گریست	خرمن فیه نذیک شریست	نیست از دست ناتوان جان	سوراچاره زیبا مانع
بر سر خون امتحان چیدن	لقمه نرم است بلعیدن	آب از چوبی بر بند فرو	استخوانی بنده اندرو
گر دستخالی الم نمی بردند	سنگ را همچو آب میخورد	سختی یکدگر گلو گیرست	وزنه کی استخوان کلم و نیست
<p>تکلیف انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشفته نمیدانیم سطح نگاری بخیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات شعانی نامفهوم و سوسه از خود و شنیدن هم نیست و او با هم بر خود پستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کس با غربت است نه انظار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را از خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان عیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما	بسیچر شوق موسی دور و شیب باش	تکلیف کل کردن رمونه
بنگاه خیالی دوی گرم کرده ایم	ما نیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	<p>غیب و شهادت موقوف تحریر یک دل است که هر چه بشکافته این پرده است مجهولیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده با شناسایی و همان قدرت نهان در قدمار قمار و در نیمه با گیرالی بقدر جنبش انقباض شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیطا و اوارس پر سرخ احاطت و سهرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشه تفرقش چون نفس در طبع خلقت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گونی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اندول آنجا مطلقه حقیقت خود پر داخته است و هر جا از تحقیق بخیرش دیده اند حکمی بی نیازی نظر کیفیت خود ندیده اخته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انقباض اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چانه نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از ساس دست آگاه و همانرا آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر تو اندک شود غزل</p>	
خورشید عیان بود شب تاریک	از غفلت المنی بی پرده عیان ماند	صد جلوه در آئینه از نگاه گر فتم	جان بود که چشم نمودیم تصویر
در گشت چینی شستیم به تقلید	اینها همه نگارست که دیوار گر فتم	عالم همه یک نسخه آثارش بود	غفلت چه فنون خواند که اسرار گر فتم

آواره او هام نمودیم یقین را از تنگی دل خانه باز اگر فستیم	یعنی از تامل ره گفتار گرفتیم	سودائی و سست تخیل چه توان کرد
افسر و کی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت استخراج آئینه کل کردن طبع نیتیه کجاست ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانشینان خاک بر و آب نشسته لاجرم کجاست چندان نقش چنانچه آمده باشد اثرش بر صفتش شود متقوش است و اینجا اگر همه خبر و ستانست لوح صفاتش نشسته غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	نکته در عنصر آباء و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض آنکه حکم طبیعت	
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است در بهم آورده و شرکان غبار آئینه است در کار ستاق امید انتظار آئینه است + جلوه در کار ست اینجا صد نر آئینه است	گر نگه باله دست بل جز بهر جلوه طبیعت در جهان بید باغی یاس مطلب و بدست خوب درشت اعتبار حلق را تا که از دست نکته از اراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد	
مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الا صفات قدرت علامت با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق را	ذات و صفت نیست که در دیم بیان	در جامه و دلق نیست خبر نیت
وین جامه و دلق نیز در نیت نهان	زین بیشتر از خلق و حق افسانه خوان	
شغل چه شد استخوان حضور دل که تو نوح و در دهم مقبول صورت بی اثر کش انفال ضرر و گس و قیامت صورتش نعمت بهوس فنون عمل مدم کس از پیری که کس کشد ز چه تنگ ام قفس کشد سجیال غریب و هم وطن پسند و دوریت از وطن اگر تا دلیل ره و فاجعه و گس کند آستان به یقین صفت آگمان زلف سکر تبرم گمان بیرت و جوهر آئینه و قیامت نسخه طراز دل گذران زنده و سبب اثر ز سبب بنصب بالی و پر نه و میدی ازین چین که نه نسبت صورت نیست من ناز به پیل نازان نیم آن قدر بدلت گران	بجز مد سبب و فانه زدی رقم که قلم کش چه قدر تصور عربی که چو سنگ با جسم کش چو جباب سخی کمی بدان که نفس به بیکر خم کش غم ساغری که بهوس کشد بدایع سوخته کرم کش عرق است حاصل علم و فن که خمار با و عدم کش ز بین نیکنه از حیا بره که خار قدم کش چو کشف مگر بخیا نمان بر دی و سر شکم کش سببیت نامه اگر همه نفسی بجای رقم کش چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کش حذر از نال تر و دس که نفس گذاری رقم کش که چو پای گل دم استخوان به تر از وی نقشم کش	

<p>آدمی تا بحرص پانصد و خدیج حوص داشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان مانا باشد عاشقی بیدی جان زده تیرم که نقش غل خیزد اتفاقش همه مستم کوشی سر قدر جام انتظار کشید ز شکست از وصال آن برود باسیدی ملایق اداوی من گفت خاک او سپهر بند به جمعی قانم کج کلان کاین عجب جن دلیل کار کن نقش آغاز خون ز رفت انجا آن زمان کین کل کنی دنیا عاشقی بنیوی یاس آهنگ گر نخیواندی ضنون قیود این ضنون از صنایع عشق لب فشار و تکلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت گر آری همه چیز آیات</p>	<p>اشارات کز خون کشید لذت شیر چون شلک گرفت چون باد بس جان صید غارتش کرد زین ریت گذارد عمل تنگ حکایت قلع آرزو چون زده به تکلم زبان بهانه گزید و عده با یک قلم فراموش جای صبا بهمان خاطر کشید خبر نمیزد به حرمت نقوش در دول بر پیش آستان نبرد خاک بر سپهر کند گر بصلی نخواهد از سر خلوتی با بد اختیار کن باده در جام گیر و صند شکل بوزنیات بنای باد نوحه بر دایه کای خون شکل بوزنی در جاکم بود اتراع و بدائع عشق است زخم خوان و سیم انشا باش حرص دار و بقدر منع نمود انتوان شد عمل خط است</p>	<p>اول از هر کز زاد خوش خود که هر چیز دست یافت کید خون نادر یافت هر قندنگ خاصه وقتی که رایگان باجو خود به سر شمع و عاشق آزار بر تبسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید و دانه او ندیشش بجام صبح آید بوسه انفعال خبر بزمین بنیبه در برین آتشی دارم مشت آبی ز غم برین آتش نقشی ارشاد کرد و تر از تیر خاصه انی بوضع این اشکال که از ان حقایق نیست گزید ورنه در نشه افرعل است کز بوزنی ام خبر کردی رقص بوزنی دار و طبعا پر کشانی کند نقش جان امر معروف کرده است گل خطرات گماشت دل پیش آفرینده خوب میداند</p>
<p>مکمله آئینه تحقیق مخبرست که هر چه عالم غیب نبیند این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و اشارات و طبعین دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل از امتیاز مراتب شک و یقین و محسوسات و عبارات او بامشبهه و تلقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به نجات</p>	<p>خواهد رسید و آنچه از خفا بطور و خواهر انجاست پیش از گل کردن تقدیر خبر شود عقل خردی بحسب کتاب علوم اسکانی معلومست او بامشبهه و تلقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به نجات</p>	<p>خواهد رسید و آنچه از خفا بطور و خواهر انجاست پیش از گل کردن تقدیر خبر شود عقل خردی بحسب کتاب علوم اسکانی معلومست او بامشبهه و تلقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به نجات</p>

<p>و در انکشاف رموز یقین بی خست یا تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید و اگر عقاید شهادت می کشود بر رشته تقریری تمیز پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کاشف است و تو بعلت استیاضه در عقل حجاب آرائی مصروف بالغ شهود حقیقی همین معلومات عقل خربیست</p>	
<p>که از طور یکدگر گسب نمود و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نشو و راه</p>	<p>فریاد که دکان ستم و اگر دیم</p>
<p>خورشید بجا که تیره سودا کردیم</p>	<p>کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود</p>
<p>مکلفه با همه بے یقینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدایی و عین اصطلاح بی حقیقی یعنی تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید فروود ذات بی صفت موهوم چیز نمی توان نمود و هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم عشر</p>	
<p>گهر و محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت</p>	<p>قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی</p>
<p>چمنست حقیقت بی خزان و طشت طریقه جادوان</p>	<p>المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بد آتی</p>
<p>لفک کفروغ تو در نظر زمین سهار تو جلوه گر</p>	<p>به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور گراست</p>
<p>چو خود بخود نظر کنی روی از خود و دیگری کنی</p>	<p>تو مگر چنین منبر کنی که بگویت چه علامت</p>
<p>به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقتی</p>	<p>بخیال غیر حقیقتی تو قیامت</p>
<p>حکمت معنی کرم در جمیع احوال سبب در طلب کوشیداشت و در همه اوقات برضای دلما و تشنه بی نوزایان راه دردم و دنیا را نواختن و سیماران را بعبادت و عدا و انورسند ساختن ادا و نامینان بدستگیری عصای واعانت گشتن گشتان تجربه یک در آئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن نبدایان راه صحبت دعوت نفرمودن پیش آنا توان ترک اظهار توانائی و در چشم نعلسان تفاضل اوضاع خود را بر قبور یکبیر گفتن و فاخته خواندن و در زمین با سبب خشک آب کشیدن و نهال نشان دادن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را به ادا ادا و سبب التقصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکیستن و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از عذر خود استن ازین عالم با سر چه پرواز انداز شیوه با سبب جود و سخاست و ازین دست آنچه از دوست برآید از شیوه های مروت و وقار را با سبب</p>	
<p>آمار سخا جلوه بچندین صورت</p>	<p>بر بخیران پند به محتاجان سیم</p>
<p>مکلفه متعال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صورت در سیمو لا مشاهد نمودن است نقاب آتش</p>	<p>پیدل دارد بطبع اهل هست</p>
<p>در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر سحالمه استخوان ست و در عالم پیداری</p>	<p>بر خور و ان لطف بازرگان خد</p>
<p>تعبیر که تخمیل سود و زیان حکم تعادل و تنشای که کی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال</p>	

قطعه شایسته قدرت که انقاد و نذر و ادب است
 لطف یک مننی بجز من سزاوار دیگر
 جلوه و بار دارد مقام اعتبارات وجود
 اینقدر دانه که سر جان شیخ و تهر دیگر است
 چه قیامت لشکر جبهه از او است
 اگر دوام تو گردید کند یک سرستی
 نگهی صرف تامل نمودی چه کند
 بسوس شپشک از که تو آئینه بستی
 شمع آینه تحقیق شایسته رسته
 همه اگر عرش نبالی شرف از زده بستی
 انفس خفته نیست شرف از دل نداشتن
 بعد از این چه شرف عرق جلال است

مانی از نوادر اقطاعات اندیشین
 از ورق گردانی تجدید نظر می پیرس
 شاه مودعین دیگر شکلات و گریست
 محرم نیز گشتا شوخیهای کشتیتم
 تو همین مایه بودی پرچم پیوستی
 شل موج و کمر آینه دست و اینجا
 این بر آینه عبارت ترین کویه که
 دل از انداز تو افشون قیاس پند
 که بگرد و جهان آب زودی توستی
 به نگاهت چو بیت اثر اوج زودت
 تو هم اوج دین بجز پستی شکستی
 خرد پیوده درین نرم نشود درین سب

وقایع فزیدشت و ظهور آماکن
در جهان عیب دیگر در شهادت
بی نیاز است اینجا است
زنگه ما در آینه گردید
عشق است و در شوق
آن عشق است و در شوق
تجاشا که در شوق
تجاشا که در شوق
چون عشق است و در شوق
خدا از عشق است و در شوق
من اگر بایست که در شوق
بیست و در شوق است و در شوق

گرجیہ انسان کشی

مصلحت با یکدیگر است و از آن جهت که
عقده نهم از موهوم و موهوم
مصلحت و حقیقت یکدیگر است
نفت شمع فتیله سوخته
کشته آدمی شسته و آب
عزیز یک کوهی از نفس آدم
خبر و مصلحت و مصلحت و مصلحت

خوشتر است و طبعش پاک
و فعل گشته و شکست حساب
بیخه فرزند کاکاییش
سخنیه فرسای زخم و خوشه
از زمین پر گشته کتاب
در چنانش ز فرق تا قدیم
آن تبسم بوض فضل شد

قصص و احوال بالہوادار
نقشبکاش و شاعر و شاعر
فہستہ مروری و تحقیقی
خالی اما تہنگ و نحو شتر
فہستہ اگر چشم و اکرون
زیر و زیر و یکے بل زور
سج صد کتاب و تہنگ و تہنگ

لیک گندم شالما داره
روشیاش را در جبهه نشسته اند
وضع آغوش لیک لیک
خشم لیک یار دل خوشش
قلب سوزی زخم جبارین
صدده از انصاف بدو
گندم هست آینه آسمان

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکون چین دندش گردید
بهند بال و طیش او کرد	منزل شفت جاده پید کرد	زخم بالید غایت خون شد	دیدم ترکان کشود و جنبید
غیر نیزگی آنچه بست خیال	دشت این آینه پریشان	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن کل آدمی پر دخت
آخراین آتش نشو و نس	نوشه از قسوف نفس هوا	غفلت و آگاهی مسیا کرد	غفلت و نور آتش کار کرد
بندگی پیشه شد خدا نیما	از به شد نسبت جدا نیما	آن جدائی ز صورتش پیدا	وصل کند م تعقل ناپیدا
اشعار			
عرض کثرت ز چاک پرده آو	جای این شدن مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در حال	نیست مژدن ز زندگی نما
گرچه غفلت حصار آفتابست	دشت خست بر کنار دشت	خورد جای بلندش پایش	برو خاقل بقبر در پایش
آن کی از محیط بیرون چشت	شد بصیر از دیده با نایاب	شیر نگاه خلق او شاد	از اجل کسین بخین جان
تکلیف جمع خلایق به حکم مصطفی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی اند از آئینه سرفروزی			
فبطور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امد او دیگر نشسته زبان مطلب محتاج بهوائی وصول			
جمیعت خود سائل دمی جهان منعم به چنین مبرق وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب			
در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت شتاق گل و سنگ مانع نقد از اجناس			
سود می شمارد و شتری جنس رغبت نقد می ندارد نقد را مصروف جنس شمارست و جنبها مشغ			
نقد انتظار می بینی تا بکار دیگر نیایم چشم بر حصول مراد چون کشتی آیس کریم در خود ناچارست و			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کریم را حلا میخواند	سایل خود میزند دعای خوا	یک نمده شوق چه فقر و غین
ارباب کرم چون موج بر آب بچیده است	از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ بید	طبع کرم از فطر نزاکت زبان سائل را نشتر سید اند تعافل نه شطاب رحم آوردن ست و مزاج	لقیم از جوشش خشنوت پر دایمی ساس ندارد توصه مانع رنگ اثر بی بردن را مانع
سرمایه سرخار و سنی گرمست	سیرایه سر بلند و پستی گرم است	گویند که مرگ انقلاب بر سنی است	اینست دلیل آنکه سنی گرمست
تشنه دیش سر زهنگاسه باقیست	دنا سر اندیشه زانوی ساغر سنی	رسانند گذر کلفت سانی	اگر بوی از بهار معنی می بردند عبارت اینهمه رنگ نمیر سخت و اگر باصل کار رای می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار بینی آید سخت ساحل گزینان بیست موج و کف میبارند و فروزندگان از محیط هم خبر ندارند

<p>تا محرمی گریبان بصدقه بن دست التجاری بر دونا آشنای خویش هزارهنگامه در خیال می بر آورد و غزل</p> <p>خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش تو خود این خانه تا پایدت فصد مقدارش که بر هر جنس بی پیچی و می گردی خریدارش که افتادی بچندین حد در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش آن بیانیش باین هستی حیا کن از خیال چرخ و دوارش بد بریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش</p>	<p>تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش حس لازم بایل پست و بلند و هر گردیدن کمال برده گو یا به وقت اعتبار خود نبودی اینقدر پاک که حسدانی مجمع امکان دکان هیچ چندین جنس خجلی و نظره دارد شرارت فرصتی و انگاه ذوق سزیه پروازی سخت تسلیم شود تا عاری از این آن بیدل</p>
<p>نکته فوئی های طرز اعتبارات تا بعض آید کنگری و میده است و تازی بای درس ما و این تا به تکرار یاس رسد و فرنگی که کشیده از وحشت انجایی اندازد عبارات سر اسر این دیوان یک مقطع است مفت بمیدانغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهاس زمان تامل جمیع اجزاس این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل او ایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نست که تا به پیش وارسند ورق بزنگه داند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا فرجه بر جم زنده</p>	<p>صفحه بک زسانند قطره بی ثباتی باستان و تار کوه باناکه همنان تازست همه جدیدم و دعا مجبول دعای غبار ناپیدا است خلق موهوم راجه علم و چه فن ناز فطرت نبوی اینی به پیش هستی کز دل عدم گل کرد در دل تاکستی است اینجا</p>
<p>مشت خاکی است در فکر و باد بسکه رنگ ثبات پروازست شمع اندر شمع وجود و عدم جهد حرکت طبیعی است عکس آئینه حقیقت اوست گر فکندی نظریه معنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است اینجا بجز از خود و گداز جابجاء دل هم نظر گلبن نیز رنگ گلی سر قیامت شمعی بی تو شمع سبزه سوخته باطن حسن خدائی نشود آینه دارش مگر</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد محل می کشد بدوش غبار روشن است از حقیقت بهم جله پوشیم و آگهی مغزول هر چه از خلق عرض زشت نکوت شخص معدوم راجه ما و چه سن شخص جانی که گل کند معدوم هم عدم بایدش تمیز کرد</p>
<p>نکته نیست این نیست چمن چون شاخ و غنچه ورنه در اقلیم قنایاس ندارد و سحر غافل گاهی که نیست خیال من و تو</p>	<p>نکته ای چمنستان جمال آینه دارد بر چمن نشو و نما هست نهالیت بقا در غمی و دمی است زمین گر طلبی با و سحر</p>

ماهی صیقل زده ایم آینه بے جلکے آینه دار چهره جا خانه بیرون درے در همه ساز ست رسته بامه نکست و پر خفته تہ بال پرے کار که شیشه کرے دامن عجز ست رسا آبله پایان سفرے سبے تری مغربندی کند نوے سرے آینه بندم بعدم کن نفس آرم خبرے وانع شواکے ناکه کنون راه نفس زوشکری برنج فرصت حیت دسا آینه بند و شرے	کشش جباب انجن شوکت دریانشود نیت زهم فرق نما انجن خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عدی پر دود صدرنگ دری تا بچمن راه برے نیت اقامت که کس وادی جولان هوس نیت ایل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چه سحر میکنم خون جگر لذت این مخفک دون برنی ما خواند فنون بیدل ازاغازر گذر ز رحمت انجام بے
--	---

حکمت گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی با جہ
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح مختفی نفیدان است چون کیفیت
کوزه و رگل و روح را بعد از نشانی نلمه و دارا جزا سے جسم منزوی و بدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صوت
مرتبه هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا بے صورت است صورت از کجایه چون

هر چن خاکسار میولا فانی گلست اسم که در شیت که از اشک پاک شد خوشید اگر چه شب بسک بال نیزند خلفه یه پیج و تاب تویم ملاک شد	و اگر صورت از لباس قدرت عاریست میولا را که میوشد قطعه گل نادید ساز سوز که خاک شد چون بار عرض نوبت نگار کارید رودانه دیده که با وج سبک شد
---	---

حکمت هانسخه اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سر زده سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است
و تا خانه با دامن از نفس سطر حیات نگار و هم نشسته اطفال این و سببان فرسودن اختیار
در آب افتاده راهی دست از شکی پیشستن بر جی فطرت است و در تشریش شده را و عوای
دامن از دود کشیدن داغ خجالت ریا

استی خزان کنی و خون نور و دن صحبت با زندگیت بامر و نیت	از عالم هر که عیش جان برودن است در خلق برون خلق بودن عیلت
---	--

حکمت عالم یکا دسیر گاه جلوه اصدا و است و تماشا خانه بوقلمون با سے مراتب استنداد
تا بهارت پریشان نلوشی و صول محبت معنی موهم است و با تا امل غیر خوشی فالیده حاصل

<p>کریبان خود را مفهوم عمر با پیونده باید تا ختن تا براحت پاسه در دهن کشیدن توان سپید با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پاسه توان فهمید به تجربه بر سو و زبان و کیفیت است یکه بر دیگر عرصه مراتب هبل است و بی امتحان نفع و ضرر و فائز با قزاق واحدی اقبال منور دلیل فطرت سهل هر که را بصورت است مخالفت تنه نموده ابواب جمیعت تنگانی برز ویش نگه ور و هر که را خار و ز راه نه نشانده اند از جهتها بر دوش نذر پانز و اگر چه صحبت هزار رنگ خواهد داشت</p>	
اما خلاصه مجموع قدر از واداشتن قطع	ایکس بی شور کثرت طالب وید بسک
رنگ تنه سلامت و در عبار آفت است	تانه بنی سنج توان محرم راحت سرش دن
طینت بیمار کیست در دوان صحت است	قطره از تشویش منج آخر زمان شد بر صفت
گوشه گیری های خلق از انفصال صحبت است	چون نگه یک عمر باید ویر عرض خوب و بد
تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زمین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت روح انسانی شاهانیت لاد
<p>که حال استعدادش از بی نقابیا به جو غفلت پید است و آفتاب کمالش جان از دین صبح اوراک لامع و هویدا عقل سرشار است تراوش ایجاد است حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و بخت نمی تاخت یکس به تبلیغ عیودیت نمی انداخت</p>	
هر کس ز شقیته ناشد خبرش	پیونده به برت ز ساند نظرسش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش	نگشته از بزرگی پرسید ندیکم ان مع الحشر لیر کشاد هر عقده ناز
<p>تدبیری باز بسته است وصل هر شکله در کین چاره نشسته سهولت جان وادون از چه تدبیری است پیوند و دوشوار مرگ بکدام چاره صورت آسمانی بند و فرمود بکس ایشار باید داشت که زندگی قوت اندیشه است مهر و نطق اسباب چون پیش موج موجد و اره گرد آب هر گاه اندیشه از قوه علاقه بر آید و اصل به تعیینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام بهیج و تاب کیست منت</p>	
تو هم بچیب همواری محبت ریخت	در عالم کون رنگ فطرت و گریست
خلق غرور نماز و محبت و گریست	زین جنس تو هم که محارزش نخواست
<p>نگشته کیفیت سخا به نرا کتبه سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر و نه که است و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی جای رنگ باخته اینجا است که هر بار و گل یکسان تا از نخلها به بار و رخت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست است تا به تار و پود</p>	

<p>سنت زینت نگذار و ربا عی رسوایی احتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کرم از بسکه دفاکش ترست آنرا که حیا پیش سما بیشترست</p>	<p>ز اندیشه آب و مرغ در دیش ترست عزل</p>
<p>که کشید در من فطرت که بسیر ما و من آمد سحری حدیقه آنکی ستم است جیب جنون درد بهوس تعلق صورت ز چهره قناد ضرورت ز عدم جدا نه قناد قدس دگر نه کشا و ده نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تا و شد ثابت بزفره چنگ ز نو نه نقش در دل تنگ زو چه قدر تجر و عنایت بد در لقصع لفظ زو چه شد اطلکس فلکی فنا که درید آن ملکه ردا ز خروش غمیرت مرد و زن پر یاس میزند آن سخن ز مزل سایه و آفتاب اثر دوی نه شکافتم بهوس چو بیدار پیخیر در اعتبار جهان مزل</p>	<p>تو بهار عالم دیکر ز کجا باین چین آمد چه هوا به پروه آفتشت که برون پیرهن آمد بر میدی آن همه از صمد به ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود بخیا ل آمدن آمدی بخودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سحر ز یک زبان لطوان صدور آمد که تو در زیا نکرده فنا پی یکدگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خوشن آمد</p>	<p>نالی اندیشه و شباب و درنگ سخت سر و دست رسته راز فکر کن فکر آفتش دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیمنایه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عضو و بسید اشک شمع ز پر وانه بر سوختن ناز و اشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چیدای دگر چراغی که سوز و دهرانه ها نخورد و پروانه دارد و شرف</p>
<p>اشا رست یک نگه که از سرباغ بر آ ناخن جمع کن ز من که گداز کم عیاریت داغ نقصان است راه پیچیده منزل است اینجا مزارست و شمع و پروانه ز بس یکیش جابجا سوخته سر پایش داغ و سرباهی شمع بد و گفت ای خرم اندوز داغ که فرش ست صدرنگ شمع گون نظر تا کنی عرض نقل است و فی و بلاست بر بال پروانه ها</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ دیک قدم نیز با چراغ بر آ ز اندیشه ات عشی دارد بوجه ات الفت گریه است حکایت که میگشت بیتاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافس صدرنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ دگر نفس کنشی حرف چنگست و نه ز محفل گرفتد شرارست بکف</p>	<p>نالی اندیشه و شباب و درنگ سخت سر و دست رسته راز فکر کن فکر آفتش دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیمنایه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عضو و بسید اشک شمع ز پر وانه بر سوختن ناز و اشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چیدای دگر چراغی که سوز و دهرانه ها نخورد و پروانه دارد و شرف</p>

<p>که پروانه را کار با جمع نیست دو عالم بحشم ترش سوختند بویرانه گرد عا حاصل ست بدرمغان دل زکنت داده</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته هزار بهر جا چرخ برافروختند کنده فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشاند پروانه بقرار مراوسه خزانده شمع نیست محالست بی طاقت سوختن کرا ذوق آتش محفلست</p>
<p>سراپاش یک رشته زنا بود در انجا تقسیم بهار نفس نگه جو هر خنجره قاتلش زلفش گراز خانه بیدارفت</p>	<p>زبس ناتوان و گرفتار بود ازین شست خاشاک واسوختن اما یک مسلم مالک بهامش زادراق دل بسته ناله چیده</p>	<p>شکن برور زلف مع زاده ازان آتشین چهره افروختن در نیجا حسد خیر چاک جگر چشمش اگر شوخی سهره دید</p>
<p>شکستن در اعضا می این ریخت بیامش جبین سائی دور داشت طواف شهر رخا نه دیر ساز ازان شمع هم ذوق پرواکی</p>	<p>وگر چندی زویدادانش جنگ ادب دور باش مو اوارش شبی کرد آن برق عاشق گداز چو پروانه بال بهم می زدند</p>	<p>شد این ناتوان آه و برباد رفت بان قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش دم میزدند</p>
<p>بر آتش سراپا گه او باز شد حیا گفت ای در وفا تمهم عرقا نه خجلت شهر مایه دید بهر سو جهان سایه در کار بود</p>	<p>بر نفس آمد و برق کوا که شد دلی ز اخلاف ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید برو جستن از سایه انداز کرد</p>	<p>بر هم مغان کرد و دیوانه گه جگر خسته در سایه شعله داشت ببین تا کجا میگذاری قدم سپند می شد و بخودی ساز کرد</p>
<p>خزانه اش بهر شش جت سایه فر چنان در غم سایه بیتاب شد بیاس ادب اینقدر عاشق اند جد کاره تو نیست معده در</p>	<p>چو خاشاک در شعله افتاده سوخت کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در استیاری مجبور همه کارت باختیار بود</p>	<p>که بر مرکب شعله پر کار بود زبس انفعال آتشش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>مناجات دل کما تا نقش فروخته کس مینوای که وضع ناز ست این</p>	<p>گفت باید ز باد پر سپیدن حیرت ایجا و آه نیم شسته هم تو بخشی دلی که سارست این</p>	<p>است گر بهست تو نهض کار بود کامی تیش نفس پر نشان حال مقصدت چیست زین خرمین ای زبان سخن مغفرت طلبی ساز کو تا ز ناله جو شد کس</p>

بے محمل هر چه حسنه فست پس سخن جز بقدر ضرورت نه بگفتن و گوهر زياده بر احتياج نبايد گفتن
 که بے ضرر فکری سخن يادہ خر جاسے مایه شعورست و به تشبیح آب گوهر جو بهر پیش در تلفکاه قنوجیب
 عصمت خوشی دریدن خطا نیست که بهر عرق انفعال یک بنجیه علاج سننے توان کرد و بر جزدن
 نسخه مایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صغیر بشیر از نه نیتوان آورد کفارت این عصیانها
 بزبان نیست که هر چند بهال خود دستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
 خود خراشیده گل لغتی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برے آئی بر اعتبار کم بصافعتان
 بیقرائی در حالتی که بر خود سے نگاہی بر بستی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس بادیل سر سبز فی نبات
 کلفت سداغ ست و در دو سینه سے تا بر فغ گزند سے نخوشد آشوب و مانع قطع

بعضی که فواید حصول سلامت فسر و گیت چو آینه خوشتر است و میکه ربط سخن صفت را از خفا که هر چه چشمه یا قوت خون و جوش ز گفتگو اگر افسانه مدما باشد	نزار باش خدی که میجو در گوش هزار گل ز لب هرزه کوست بکین ز بهر کشودن لب عیب فطرت بهوش چو صبح از نفس به صد غنیمت چون نفس نه برده غفلت است با دوزخ	ز چشمه که بخوشد علاج تشنه بے تبسم لب زخمی اگر کشید آغوش نواهی آنجنم حفظ آبرو نیست که از تو آئینه کن بنشیند و معشوش اکنون بسیار ادب بخو این نواست سخن
---	---	--

که مدعای بیان وصف خاموشی
 اغرض سر جانخت نیست بے معنی افاده مباد و سر جان خاموشی است
 انفعال گفتگو بعینا در

رباعیات		
<p>اول</p> <p>اینک نیست آواز گل با و عدم خلوت و خل ناز از پرده زبان و اندک نیست کجا از چنان</p>	<p>اول</p> <p>این بن تو خیل فرخ جان سخن تو تو یی سخن آیه سخن ما را تو ندی آنچه حق را نشاید این حق را قطره در آفران</p>	<p>اول</p> <p>این غیب نشاندت کی کیست این غیبیت عیان تا ز بهر کیست چو زده با طبع غیب بهر کیست و چنان میباید زان در کیست</p>

<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ ازین نفع اندیشید بیا بیغنی ز عظیم الفتن ریشید بیا افروز گز گفتم بهیچ نیند در شش شب چو یک باد از شش باد</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات بیکتا آن جو بحر کجا و صفات آس در غیب جاست در شهادت احمد از غیبش خواجہ اعجاز آس</p>	<p>ولہ</p> <p>لے لاف کلمات زبان غفوف چو عاز نور و کلام تملکے خواجہ خازن باین کلام با لے کہ ناز و آس</p>
--	--	--

ولہ

۶۸۹۸

<p>بیدل عبرت کر کشودست یخبا</p> <p>زان پیش کہ کس نظر کشودست یخبا</p>	<p>ما تم در خشک و تر کشودست</p> <p>چشم از قرہ موس سر کشودست</p>
--	---



CALL No. { 191655.9 } ACC. No. 4191
 AUTHOR میرزا عبد القادر
 TITLE نکات سیر

191655.9		4191		191655.9	
میرزا عبد القادر		نکات سیر		میرزا عبد القادر	
Date	No.	Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

